



وَمِنْ بَيِّنَاتٍ عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَكِيمٌ

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

مطهر خاندان و خرابه جوا

ALIGARN

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۶۹۶۲

بعد اعتراف بجزوق تقصیر از تحریر و تقدیر حمد و ثنای بقدیر و لغت حضرت بشیر نذیر علیّه  
 و اصحابه آلاف اصدات التیمات من العلمیم انجیر عزیز بن محمد عبد الرحمن بن  
 حاجی محمد روشن خان بنجبات ارباب صدق و صفا و حضرت صاحب خلوص و صطفی اکبر  
 سید عالم این شیفه مضاجری اهل اتحاد و والہ ضیافت طبع صاحبان فہم و شاد و انظمتہ  
 قلب اعیانہ آن میباشند کہ خدمتی پسندیدار و ہدیہ جدید و حضور حضرت بنیم گذارد و بواسطہ  
 مایہ مباحات و ذخیرہ مشروبات اندوز در و نیاز بجلگہ نونہ نازش فخر ابراز و درین مرتبہ  
 زمان کہ قادر تقدیر رسالت شیت از رسید و بصیرت و قوت تقصیر بہ بلکہ و ملی کشید و در  
 خیر البقاع بخدمت ارباب فضل و کمال زیارات اہل قال و حال نیز رسیدیم و خانقاہ مطہرہ  
 پریدہ ارادت میدوم و شرف بخدمت جناب مولانا افضل آملنا شاہ احمد سعید صاحب  
 و شاہ مولوی عبد الغنی صاحب لآل التیموس بر بکاتیم بار نشہ دریافت در این مکان کثرت  
 لڑمان نجای لطیفہ و نفاس منغیہ نظر آید اگر چه آن خوان کرم از الوان نعم بود و من گشتہ  
 حوض فیض لیز از ما معین بود و من تشنہ فاما نان کثرت و پیوستہ تقدیر بخلاف تقدیر  
 آخر الام بکمال لایکل کلا لایکل کلا مسماعی کشیدہ دیوان غزل جناب انق سار بکونی کاشت  
 استرچہ و عاقبت کامل محقق و اصل مطہر حقائق لاری صدق قائل غیبی حضرت حسن علی بن

حبیب الله نظر جنفی زهبا نقشبندی مجذبی مشربا المعروف بمیرزا نظر حاجان  
 الهی فی زادش اینچنان خراطه جو ابر کجای نشان در ایام شباب زد و اوین اساتذ  
 القاطن فرموده بودند بحال طوع و رغبت علی الدوام نصیب العین میداشتند و نسخه کوزه اکثر حاجت  
 شاه غلام علی صاحب می بود و تحاریر بدست آورده نور عظیم داشت و در قوم او بر لوح و کتاب  
 چون اشاعت آن گوهر کیتا بری حطاط ارباب این بعضی من صلاح که حلوا به نهانیت  
 خورده و کوزه خرافات گردید بعنایت الهی آن تنها هم آغوش حصول گشت و دیوان مصروف  
 مع ضمیر آئین به تمام احترام علی طبع پوشیده اکنون چشم توقع و ترش از ناظرین با انصاف تبصر  
 و در آن اعتساف چنانست که هرگاه بطلال همین گلستان خیزان و گنج شایگان حطی  
 بردارند برای خاتمه بخیر این امید از مغفرت کردگار حسیبه نموده عباد از نو نیکوکاران الهی

بسم الله الرحمن الرحیم

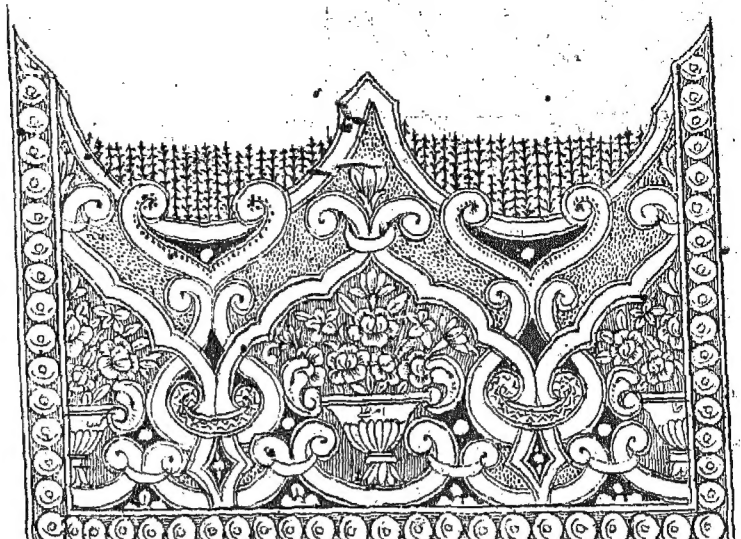
بعد حمد و صلوة فقیر حاجان مختص بمیرزا احسان جانی متخلص کعلوی  
 و هندی مولد و جنفی زهبا نقشبندی مشرب احوال خود و بعض احباب میسراند که سال  
 شانزده از عمر ردی این خاک را غنای بی شست و دینیت مشیت خاک خود را با اما  
 در ویشان بست و سی سال بر دریده و خاقان جاوید و ایام گزیده عمر درین  
 شریف گذرانید بکمال شد و قوت در طول مدت زندگی طلب بخت و دنیا بود و با



سعی درین راه نفوس را موز که هزار و صد و هشتاد و هشت و شصت سید و ارباب  
 کج غفلت آرمیده است تا با حضرات مشایخ رضوان الله علیهم جمعین تصحیح نسخه جوینی  
 نوع مشغولست با آنکه فردا باطل شخص را و هنوز نه را از آن غلط دارد و در تنگام جوانی تحریک  
 شور عشقی که نمک خمیرش بود فالهای موزون بیک و باین تقریب نام خود را بشاعری برآورد  
 و از و الا همتی سر جمع اجزای سعادت و مواد کلیات بدشت پیشتر سرای خوشی با درخت و در  
 باقی ارباب نقل و روایت تقریبهای نمایان کرده نشخای غلط و رواج دادند و کور و او را  
 چشمیکند نه شند از انصاف پوشیده نقصان علامه نشان قائل گردند و بفرمان سخن باریست  
 در پوست این ناتوان افتادند و درین کم فرصتیهما که اندیشه مردن پیش از پیش از پیش  
 عزت و پیش درشت با اختیار خود بچشم این نقصان پر دخت معلوم تو جوانی بسیار جانی جمع  
 و تصحیح این کلمات را تکلیف کرد و بعد از آن غنیمتهای بسیار از بیت هزار بیت قریب یک هزار  
 آن هم بی ترتیب و این اکثرش غنیمتهای تمام است و در نظر گذشت هر چه خارج از این جمع  
 طرح دانند بگزاف و ادوات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد یا از سعادت کم آنچه میدی که در نظر  
 میگردد و درج نموده میشود مسلمت پیش از این بیت سال و پیشتر شمس و شمس فقیه فراموش کرده  
 بعضی فقیر ساینده تمنای تحریک عنوانش کرده بود و سطرهای چند از قلم نخبه حالا از آن بفر  
 نشانند که آن مطالب در ضمن این عبارت داخل است والسلام علی من تبع الهدی

عذر است  
 افتادند  
 کج غفلت  
 غفلت  
 سر و لب  
 سر و لب

۱۰۰  
 این نذر است  
 که در روز پنجشنبه  
 در مسجد کعبه  
 غسقه کرد و  
 این هفت خلعه  
 بپوشد و در سجده  
 که در سجده خوب  
 آلوده برای بیدار  
 شدن آن آب بنفشه  
 بپاشد  
 و اگر بخواهد  
 این خلعه را  
 بپوشد و در سجده  
 که در سجده خوب  
 آلوده برای بیدار  
 شدن آن آب بنفشه  
 بپاشد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رویت الف

با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما چون نخل شعله آب آتش رخت ما به نقش پای خورشید بود پای تحت ما	این نذر بدوی گران خواب بخت ما مانا ز پر و ترپ و تاب سیم می خورد ماد الی قلم و سیر و حیاتیم
--	--

مشک ز ما میوه و دگر یار ما نکرد دیوانه خوش نبود ز وضع کرخت ما	
--	--

موکشان چون خا بر تصویر بر و انجا ما گریه می آید چو ش از جمله اعضا ما چون نکلین گویند نامش ترس تا پا ما	که در خسته بالا دست و سر ما چون نکلین گویند که در شکی از ایش بکنند اگر چه نکلین نسلان ننگ جز وقت شود
--	--





<p>آه چنان جلانم از کف پاشیده را          بنخمم اگر دکنه پای بر دی من نمی          جسته دلم ز قید زلف کی شودت ای سر خط          آتش زخم دیگرست صید بخون طعیده است          غنچه شگفت زدم ز او خط و پیش روی یار          غرق حیرتم که حسیت این چه گریز سب</p>	<p>کرد حناش لعلش اشک بیای چکیده را          تازگی از خدای زنگ زنج بریده را          صید نمیتوان نمود بلبل را دم دیده را          زود بداد دل برین جان بلب سیده را          لیک کسی نکرد گوش حرف زبان دیده را          حسرت پای بوس کسیت اشک بر لب دیده را</p>
<p>زخمی آن مژه دلم هر نفسی روز و زهرش          رفتن اگر چه شکل ست خار پیا خلیده را</p>	
<p>کند روی تو روشن چشمم ز لعل          جنون سوی بیابان کشید دیوانه مارا          دلی دارم که گرد آیین جرم میگردد          نشستم عاقبت چون آفتاب زنده که بر          خدایند پس ازین حال این ماه چه خواهد بود</p>	<p>لب لعل تو احیا میکند دین سیحارا          که در کاست جیب پاره دامان صحرارا          که در سختی بجای کعبه سجودست خارارا          سیه کردم باندک چشم پوشی زوی منی را          پس ازین چون بخواهد کس اقامت صحرارا</p>
<p>ز عشق او بجا کی تسلی میشوم مظهر          که غرق سوختن چون شعله میوزاهم سراب را</p>	

در غنچه شگفت زدم ز او خط و پیش روی یار  
 غرق حیرتم که حسیت این چه گریز سب  
 زخمی آن مژه دلم هر نفسی روز و زهرش  
 رفتن اگر چه شکل ست خار پیا خلیده را  
 لب لعل تو احیا میکند دین سیحارا  
 که در کاست جیب پاره دامان صحرارا  
 که در سختی بجای کعبه سجودست خارارا  
 سیه کردم باندک چشم پوشی زوی منی را  
 پس ازین چون بخواهد کس اقامت صحرارا  
 ز عشق او بجا کی تسلی میشوم مظهر  
 که غرق سوختن چون شعله میوزاهم سراب را



<p>عشق لوی شدت شراب کهن مرا یک گشت چون جاب بن پرین چونش پاست گامختن بطن مرا باشد غبار خویش عبیر و کفن مرا</p>	<p>چشمی نمود بجز از جان و تن مرا تا سحر جامه تنک و تنگ او شدم از کوی دوست خفته ام مانده ام از مفلسی جوهره آتش پس از زلفت</p>
<p>منظر ننگ غنچه ز گیسو شوق می بگرفت شکل جام زبان در دهن مرا</p>	
<p>که کهن از آب شیرین یاد می آید مرا دور آن دامن رنگین یاد می آید مرا ساعت و ساق بلورین یاد می آید مرا آن خرام ناز و تمکین یاد می آید مرا جوشش یاران رنگین یاد می آید مرا</p>	<p>هر دم از یاران دیرین یاد می آید مرا لا اله الا هو چون بنیم گریبان میم گردن مینا چو گیرم آب میگردم هر چون است سحر جبهه تیرگی نسیم و آتش گلهای باغ انبساط غم میکند</p>
<p>نام برگ گل مبرم ظلمت دل خن میشود ناخن پای نگارین یاد می آید مرا</p>	
<p>مانند غنچه پریزبانها دامن ما چون دود شمع کشته قصه پیر جان ما</p>	<p>باشد بصف لعل لب لستان ما از سینه نارسیده لب ضعف کرد و ماند</p>

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



تا شکرهای مقدم تغش ادا کنیم  
 باز ستاره سوختگان باغبان مرغ  
 بر خاک مانده شمع و ستاره و نه گله  
 دار و لعش هست در دنیای سیاه او

بخت جوان فرق براید زبان ما  
 باشد سپند سوز چمن آشیان ما  
 مردیم و سینه صاف نشد بدگان ما  
 کاکل لب بر چو خانه هوا سخنان ما

کی کند ممنون چنین بجزیره آزادی مرا  
 دید چون غم سکاریم در کندن جان کهن  
 آنچه شد معلوم همچون مرز نشنیده است  
 اجر این حسن عمل میدیدی کجای چمن  
 یاد اگر و نیک از فردوس افتادم خاک

کز طپیدن چون بزم سود و سرادی مرا  
 از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا  
 بوی عشق آید هنوز از خاک این دای مرا  
 دقفس برگ گلی گریه میفرستادی مرا  
 رسم غریب است آبائی و اجدادی مرا

دیدم آن خال غایب حیرت بخان  
 رخصت دی چمن یدن نمیدادی مرا

کاش سخت مطلع زنگ حبل بودی مرا  
 مطلب او کشتن من نیست و تره زین  
 آنچه آورد دست بر من دستی آورده است

تا بجهم دل تپای تو جالبودی مرا  
 با چنین تقریب بودن کی روا بودی مرا  
 کاش با بیگانگی دل آشنا بودی مرا

بخت جوان فرق براید زبان ما  
 باشد سپند سوز چمن آشیان ما  
 مردیم و سینه صاف نشد بدگان ما  
 کاکل لب بر چو خانه هوا سخنان ما  
 کی کند ممنون چنین بجزیره آزادی مرا  
 دید چون غم سکاریم در کندن جان کهن  
 آنچه شد معلوم همچون مرز نشنیده است  
 اجر این حسن عمل میدیدی کجای چمن  
 یاد اگر و نیک از فردوس افتادم خاک  
 دیدم آن خال غایب حیرت بخان  
 رخصت دی چمن یدن نمیدادی مرا  
 کاش سخت مطلع زنگ حبل بودی مرا  
 مطلب او کشتن من نیست و تره زین  
 آنچه آورد دست بر من دستی آورده است  
 تا بجهم دل تپای تو جالبودی مرا  
 با چنین تقریب بودن کی روا بودی مرا  
 کاش با بیگانگی دل آشنا بودی مرا



<p>تا نفس قیامت چون فی ناله سازیم          کرده اند این شوخ چشمان ناله را آخر          بر نمیداریم دست از دهن دیوانگی          بر رخ و چشم ترا در مبدای باغبان</p>	<p>تا نفس قیامت چون فی ناله سازیم          کرده اند این شوخ چشمان ناله را آخر          بر نمیداریم دست از دهن دیوانگی          بر رخ و چشم ترا در مبدای باغبان</p>
<p>نمیستیم آگاه منظر از فن آوارگی          همچو موی ابل تا تم نو بر شایسم</p>	<p>نمیستیم آگاه منظر از فن آوارگی          همچو موی ابل تا تم نو بر شایسم</p>
<p>بهار آمد که تار و تن نماید گل را          سحر طربست که دیوان گلشن نعل را          ز پیری قامت چمن خم شود باخشد          که هرگز اعتباری نیست به خود و سرب را</p>	<p>بهار آمد که تار و تن نماید گل را          سحر طربست که دیوان گلشن نعل را          ز پیری قامت چمن خم شود باخشد          که هرگز اعتباری نیست به خود و سرب را</p>
<p>از آن هر دم به تن خود پیشین و منظر          که ناحق بر قیامت است لعل کاکل</p>	<p>از آن هر دم به تن خود پیشین و منظر          که ناحق بر قیامت است لعل کاکل</p>
<p>بیا و فرضت شوخی ده زبان مرا          بیا و همچو نگین حرف پست کنده نم          بجز آن قسم زنی امی نو بهار گردادت          اگر چه بگفته ام میگویند خوشتر منظر</p>	<p>بیا و فرضت شوخی ده زبان مرا          بیا و همچو نگین حرف پست کنده نم          بجز آن قسم زنی امی نو بهار گردادت          اگر چه بگفته ام میگویند خوشتر منظر</p>
<p>مکن بلند مکن شعله و فغان مرا          بیا و مهر چو خاتم مکن و مان مرا          بزن گلاب چو خندان آشیان مرا          که میکند بوفایار آستان مرا</p>	<p>مکن بلند مکن شعله و فغان مرا          بیا و مهر چو خاتم مکن و مان مرا          بزن گلاب چو خندان آشیان مرا          که میکند بوفایار آستان مرا</p>

۵۴  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۵۵  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۵۶  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۵۷  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۵۸  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۵۹  
 که در وقت آواز  
 بیدار است  
 ۶۰  
 که در وقت آواز  
 بیدار است







روایت نامی قافیه	
<p>در چشم من که میزدلم را تو نیست جان داده اند بسکه عریان دین یار حسن ادب نگار که بهشت بخت هم در حیرتم که بهر چه رودی دست من ناز هم محش که دلم خوش نمیکند زین چه بگذرد و نشیند ز بیم غیر مرگ آرزو کنم چو شوی مهربان من</p>	<p>آتش لب کشیده گلشن بهار نیست یک سنگ آه نیست که لوح فراموشیت اشکی که شک صد گهر آید نیست آن دل که پیر پیش تو آتش اعتبار نیست سوزی که با هزار جهم دو چار نیست در قشش چو عمر عزیز اختیار نیست بیسنه در کجاست خودم شب نیست</p>
<p>منظر بختن خیر از حال اشکن لعنت است ای که در گره روزگار است</p>	
<p>غلام مشتاق و لطف و کرم بهار نیست هزار عمر فدای می که من را شوق خدا انکوره بر من ثبت کند فریاد جزای آنکه همچون تویی وفا کردم برای خاطرش نمی توان آرزو</p>	<p>کسی که بنده بخواند مرا خدای نیست بس خاک مخون طبعم و گوئی از برای نیست تو واقفی که چه از ناله مدعا نیست بهر جفا که دولت خوش شود مهری نیست فراق یار که دیرینه آشته امی نیست</p>

ای باری باری  
نازیکم که این  
که در چشم من  
پایان نمی آید  
خجسته دین یار  
می گوید

اینی که در چشم من  
پایان نمی آید  
خجسته دین یار  
می گوید





<p>دو عالم غیر یک نقاش کن من نیست در بساط من بجز بایا تش من نیست تیر ترکان تبان پیکان هر انو نیست</p>	<p>کثرت این قشما عرض تجلیهای او ذوق آوازی ندارم نور پروازم حجت لذت صد ندگی در نیم شستن مید</p>
<p>عمر باشد خوش بختی نیستی آسوده است میرزا مظهر حریف بنعم نیست بود</p>	
<p>فریاد که داد در جهان نیست پیش تشک شدن گران نیست برگی ز خاست این بان نیست در باغ نشان شایان نیست این مشهور گشت نیست از کوی تو خون من روان نیست</p>	<p>یک دل پیوستم ز دلستان است مار از لعل صفت محبت لیس کف پای یار گویا یارب چه فتاد بلبدان ایمی باد صبا و بضرورت این ست فاکه بعد قلم</p>
<p>جان کز پی یار رفت مظهر گور و که غمیز تر از ان نیست</p>	
<p>خلیل شمع و خت جگر خوانست که در دیا طبیب ترا جودان نیست</p>	<p>بهر کجا که غمی هست میهمان نیست سر هم باز آرد و در مان چرا فروید</p>

ع  
تو نیستی  
بسیار  
دست بکن  
چهارم از شش  
که نیست  
بسیار

ع  
تو زادی  
باد صبا ای ای  
باد صبا از آن  
تو زاده کرده  
جا که زنده و این  
صفت بزرگوار  
ع  
ایمان هم  
آوردی بدین  
چه جوی من







<p>بیداریت ز خواب عدم شود بیدار بغش گشته پیران و پیران بختی</p>	
<p>نکودیل بنیامنی فاشنه منظر اگر چنین سیریت پیران بختی</p>	
<p>چشم من بکینه محرومی دیدار گریست دید که شهادت نامه لبی می روید چون بخت بر تو مگر بیاد است که سکات نه آن تو روزی بخیا لک گشت نیست این بر که بارید بغضانه سما</p>	<p>گریه از دم برین دیده خونبار گریست ابر استاد برین مزرع و بسیار گریست دست بر سر زد و بر حالت من بار گریست بعد از آن دیده من گوهر شهوار گریست بر سیه روزی شاق شب بار گریست</p>
<p>کیست امروز بجز منظر دیوانه اگر به شب بهمنای تو صد بار گریست</p>	
<p>تا بجز خج و خاموش تو خندان شده است شکر طفلان که سیرت دلیوانه تا کجا نشکفته آخر گل دیوانگی غیرت و لبریت که کجافت و بیا عشق و صد کوه امطر که نشسته</p>	<p>زخم سپیدان لاله سینه نمایان شده است از جرم شرر شگ چراغان شده است طره اش از ته دستار نمایان شده است سینه تربت من وقف تو اعلان شده است دلش از عشق تان سخت پشیمان شده است</p>

بغش گشته پیران و پیران بختی  
نکودیل بنیامنی فاشنه منظر  
اگر چنین سیریت پیران بختی  
مضافه بر این  
از ننگ و درد و آفتاب

عشق در عشق  
صد که از آتش  
بخت سار و آلوده است  
روان بختی و بختی  
دولت ملک و بختی  
سپیده

<p>اشکده هست که دوزخ شراوت این دولت کم نیست که یوسف پیراوت رحمت بر سر عطیش مال و پیراوت دین دعوی حق است گوهر کمراوت</p>	<p>این دل که کل منجبت سبلاوت یعقوب بهجوری خود شکوه چراوت بیابی دل کار بجای نرسانید این هستی نیستی است نهامیت</p>
<p>این است محبت که مراد بودم خله کو مرده و سوگند هنوزم کسراوت</p>	
<p>قدح عطر گریان تو بی چینی نیست سبز و چراغ زرخدان تو بی چینی نیست این بهندی مرغان تو بی چینی نیست آه این موی پریشان تو بی چینی نیست</p>	<p>مختر گردش دامن تو بی چینی نیست از برای دلم آبی تر کاهی دارک کرده تیر بسنگ دل مانند خودی مرد مجنون نگرای بید که ماتم کردی</p>
<p>باز شاید شده عاشق گل پرینی مظلم این چاک گریان تو بی چینی</p>	
<p>خاک خشک که بهر شعله خیرا نم نیست منکه محراب بر خنجره دیوار نم نیست غیر آرا کم سی در پی آزار نم نیست</p>	<p>قدر دانی بجهان غیر غم یار نم نیست پیش گل سجده گراز و دریا چم نم نیست بخش آتش و میان من و میانی من</p>

۵  
باز یوسف بهجوری خود شکوه چراوت  
یعقوب بهجوری خود شکوه چراوت  
این دولت کم نیست که یوسف پیراوت  
رحمت بر سر عطیش مال و پیراوت  
دین دعوی حق است گوهر کمراوت  
خلف الصدق او بود و کلاه  
جدا ای چه ایسید ۱۱

۵  
دولت از برای دلم  
از برای دلم آبی تر کاهی دارک  
کرده تیر بسنگ دل مانند خودی  
مرد مجنون نگرای بید که ماتم کردی

۵  
قدر دانی بجهان غیر غم یار نم نیست  
پیش گل سجده گراز و دریا چم نم نیست  
بخش آتش و میان من و میانی من  
از دست میسر ۱۱



بلیدم لیک برادر گل داغ خورم	بچو مرغان قفس کارگان از نمیت
آخر کار علاجی نبود غیب از داغ	کس جز آزار طبیب ز بیمار نمیت

## ایضا

اگر زبندگی چون منی ترا عاست	تو زنده باش خریدار بنده بسیار
بجنگ آن دل چون سنگ میو دل من	چشمتنه است این بازیگر در دست
غدا می عاشق نازک دلی شوم که برو	بغیر کشتن خود هر چه هست دشوار است
از خاک بخسرو شیرین بمید خاندوز	ز خون ناحق فریاد کوه گلزار است
کشیده ایم بس جام جانگداز فراق	بگام حوصله هر چه اجل چه مقدار است

## ایضا

بی تو جان آزرده دل منم دیده است	مرگ را یارب چه شد آن گم گنجیده است
بر سر خاکم مباد دم زنی ای صوشر	در کنارم فتنه یعنی دلم خوابیده است
دل که غرق آتش سوخت گاهی تمود	لا اله الا الله بدایعی دکانی چیده است
چون ندارم حرمت این هر دو چشمم نگاه	سالمه عشق تو زین این گم گنجیده است

آن قدر چشم منم طهر نیست شان در جوش

آن شب بجز آن از گنگها آید

این قولی که در جام حوصله  
یعنی تمام مایه حوصله  
زهر جگر را باید دید  
که چه مقدار دارد و آید  
یعنی قدر دل که غرق  
یعنی که غرق در آید  
باید دید که کی یک دانه  
و دکانی چیده است

<p>گرچه پیروم در سر اغشتم نشانی مانده است خشت گمانی چایست از زخم علم موده ام از خاک بن میجو شد آید خار خاشا حتمی از سینه من نه لیک</p>	<p>کنند داغی یادگار از نوجوانی مانده است جو می کنی که خست سر و روانی مانده است بسکه با من الفت شیرین ماننی مانده است در حکم یکانی از ابرو کمائی مانده است</p>
<p>تا شوم آواز دادم و دم من مظهر باغ نی گلی نه بلی نی شاینی مانده است</p>	
<p>تا بهوش آیدل صد چاکل آید و شفت تا بزم عیش خود را بزم دختش رسید یاد از اظهار حسیتهای بسیار رسید ای بقرانیت دم اگر گویم مرغ</p>	<p>دام تا از خود خبر گیر و شکار از دست رفت تا در این باغ و اگر دو بهار از دست رفت این شفت بسکه کف سووم گار از دست رفت خنده کردی که کیا باختیار از دست رفت</p>
<p>خون من مظهر تغافل نیت بی پروا پایا بپوشش نه آن دم که کار از دست رفت</p>	
<p>نوبت بر سر رفت و بزم اری مانده است بر بهار فتنه عمر خودم جاریست شد افتابی رفت از خوشتر ازین غم چون بلال</p>	<p>باغ ویران شد ز تاشش شمع مانده است یادگار آن گلستان آید مانده است آن قدر که بیدم کم کن بمانی مانده است</p>

لا اله الا الله  
تا بیکبار دهم  
آزاد شدم و به  
رومنی از آید  
گلستان چنانکه  
مسدود شد زین  
که بودی طاعت

جای هست اجماع آه دای سیدانک	یادگار من جیشت غمناک شده است
	شد پشیمان سبب حجاب تنگ داشت ظاهر از آن فرقه مظهر نامی مانده است
زفت و بر تمستان هر که کم کرده است یکم از نشان صدمه بارم از مجایب در این قهر با غافل از اندیشه روز حساب رخت و اگر در آن خفت از جانش	بچه از می شن کردن کیم کرده است خلیه این خانه آبادان خراب کرده است رحمت پیرو لطف بی حسابم کرده است در سبکای خجل وضع حسابم کرده است
	سین از قید خود می مظهر حق پویش قطره بود و هم یک گشتی شاربم کرده است
سر خردی گریه از مرغان خنجر است شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را هر نفس سیدم در عشق دلخنازه سخت اینکه نتوانم که در از یاد گل ابو کنم	سیل غم از سایه پروان دیوانه است روز و محشره اعدای شب تابین است بچه شمع این زندگی اعم و آرام است شعله از بیدار خیمای بسیار من است
	آن چشم را بنده ام مظهر که رام شود آنکه با من باز بفرود شد خریدار است

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





از پی آزار نامحق و آزار خودست	ز دهنار آشتی پاوسه بر این خاک سخت
میرزا منظم عهد و این را در حین حاج	همچو نو مرگ شمع شب بر خودست
کین جهان آینه آینه سیمای هست میتوان یافت که در پرده خود آرای هست خبر شن نیست که در صحرای حیات از برای غم و در دلت و در و جامی هست	جلوه هست اگر دیده بنیای هست مهر و مهر ارض و سما آینه شکل آینه هست عشق میگفت و مخصیصت یوسف زید ظرفه حالیت که دل این بگفت هنوز
اشک که مپاچد و دمان آتش است نال ما آبیا گستان آتش است این دل لالان را می کاروان آتش است بچو خاک سر غبار آستان آتش است	دل غم دل گرفتار آفتاب آستان آتش است بایدند این طیرت را برای شعله آتش است هر که دارد سوز و ساری از پی آتش است دل ندارد که تیر تاب و خن آتش است
چو غنچه شیشه مارا هزار پیوند است حیات با بر زلف و لیلان بند است	ز عمر بادل ما شکست خور و بند است بود ز خاتم موزند گاسنه تقدیر

این شعر  
 از قلم  
 میرزا  
 منظم  
 عهد  
 و این  
 را در  
 حین  
 حاج  
 است

<p>تجربت کس که سینه بشنم</p>	<p>که نام آن زبان را از خاک خردنت</p>
<p>اگر گفت با ای بخت که ز خاک افتاده است مکن خرد تو دمی را دوست نادان ما دشت با دهرهای شک صد بیخاست</p>	<p>بچوشت خاک از خیمه آب افتاده است رخت پاکان خشک چون در آب افتاده است هر طرف غنا را میست بخ افتاده است</p>
<p>اگر چه بر دل و جانم جدایت تم منم که شکر خفا از وفا زیاده کنسم کسی چون بنده ادا کرده است حق جنون</p>	<p>برگ من لو اگر شاد میشوی چه غم است اگرستم کنی چنین کسی قسم است ترا بچاک گریبانم ای رفوغم است</p>
<p>امتحان صبر عاشق این قدر مانوس است ای دلخاشتم چشمتی که مقدس پیرین کارگاه حسن از فیض مژگانم صفت می نویسم خط آن بدخودی که بیدار چون لعل مظهر سیدی خود در کن</p>	<p>ای یقربانت و مگر تر دست این نیست جز قماشین روی دیده یعقوب نیست خانه تصدیر از خیمه قلم جاد و نیست محضر خوانهاست این ای نامه برکت نیست خاطر مجذوب از ده کردن نیست</p>

لا قدر  
کسی که سینه بشنم  
چنان گفت  
که نزدیک را بچاک  
با آنکه در کمال در کرد  
شکست میان شکریان  
صاحبین محبت  
خبر نمی شنید  
که ای دلخاشتم بایرد  
از روی آن بچاک  
که از رویه های  
یعقوب ساجد شد  
است ۱۲



چو برون تن را به طاعت ارباب نیازست خویشد که از رشک نمیبیرم مگویند ای سر و باین جامه کوتاه نه نادى بیداد و تان سر آتم و جور نهند ارباب صفا و دوست زدش نشناهند ناماسازى تنها بهر سیم تنان نیست	نقش قدم ما بر رخسار بابا که خداوند کسی بجزه نواز رعنائى عشوق زو اما ن در است این هو خن کوشن و بستی همه ناز بر روی بد و نیک در آینه بازست گردنکشته شمع با آن سوز و گدازست
---	---

ایضا

تا مراد در حلقه گشش نظر افتاده است نیت ز خل سار اینجا که چون گنج چشم تخم لب کاشت جای گل بر این باغبان	رشته در گردنم همچون گنج افتاده است بور یای خانه افم برین رافاده است هر طرف در باغ مشت بال و پرافاده است
---	---

ایضا

نیاز مانم پرورد نیازست مگویند آه پیش ما مگویند	شب ماسایه زلف درازست که معشوق کسی عاشق نوازست
---	--

ایضا

در پرده جلوه کن دل دیوانه نازک	ای شمع زرم خاطر پروانه نازک
--------------------------------	-----------------------------

	<p>و کجای غمت نشسته توان بر پیش من          طفلان باغ مظهر دیوانه نازک</p>	
<p>ای کوی دوست نیست که نتوان ازان مشت          سنگین گذشت دیر گذشت و گران گذشت          از دست بلبلان گل گلستان گذشت</p>		<p>جان تو از سر کون و مکان کن          خوش شد دلم که درش خبری نوی دوست          بلبل حجاب در در قابت بخود فزید</p>
<p>دل در کجای سر سیمه که دلدار لجا          قدر و ان مژده حسرت دیدار گشت          هیچ اثر در باغ زان مرغان نیم نیست          تا سر دیوار باغ طاق پر و نه نیست          امروز باغ بی توقیامت ملاقات</p>	<p>من دین فکر پریشان دل در حجت          جز دل من که نکو از قدیم غم گشت          زان خوشم کاندیز فصیح کلمه نمی شناسم          من کجا بدوق فصل گل کجا کز قسط          بهر بلبل چو غنچه سری زیر بال داشت</p>	<p>ایضا          ایضا</p>
	<p>ز بلبلان فون مظهر دیوانه ام که پیش          در زیر تیغ یار عجب جد و حال گشت</p>	
<p>همین ستاره من بهر فرام سوخت          هذا آتش آن لعل لاله از غم سوخت</p>		<p>ز کس چراغ و نه کس شمع بر غلام خست          چه خوب کرد خندان قمار و چه حرام</p>

ملک قارون  
 دل در کجای  
 برون و بیرون  
 بخت گویا  
 افسانه بیاد که از دیوار  
 غبار کربان قفس  
 سوی گذشت  
 خوشتر شد ۱۴

مهر و مهر و مهر

ایضا	تا لام بلبل و ستار گلایه شده است
ایضا	خشکی سینه او سر فرسانید بهم
ایضا	آن شمع را گد بغبارم قاده است
ایضا	بی تو ای گل گلچ بلبل ز رخا افتاده است
ایضا	این صبح نیست که شب بجران میدهد
ایضا	لکنت شیرین دمان از روانی خوشتر
ایضا	متاب و شتاب از طبات
ایضا	یار اگر گیشبهای غم می پسید
ایضا	آه منظر چون توان در محبت نفست
ایضا	این که در میان است تفت
ایضا	تا گمان ابر سپیدی مقابل برستا
ایضا	از همه قطع نظر کن تا بینی روی دست

لا و تکر  
حسب سینه بلبل  
بوی چون را بلبل  
خشکی سینه او سر  
فرسانید بهم  
کرده است بی چون  
نقش بر پیشانی را  
افشاید که ده است

ع  
لباسی از پیشانی  
که در شمع است  
بر فراز است  
موزن باشد  
لند چنین نیست

ردیف ال محله

دل پرده ام از حکمین خطبت سیاه	که چون طایوس بر تیره بنید زاری ناله
سکوت بیاب شود آتش گوید	زور عشق اگر عاشق ناله یاری ناله
زنجی که بنده کام خطبت شود موزن گردد	نمیدانی که شهاب بیشتر پیاری ناله
با ضیف از اشارت های بر تو می شود	که تا سازنده را ناخن بچیند تاری ناله
بهمن تا که با ضیف نفس اکاف می نماید	چو تار باغ در سب تا باغ تمام می ناله

<p>چرخ امان دارد چرخ سحرش شود چرخ نال گویش کن کند در محروم بنویس گناه پای شست پای خون</p>	<p>دل صد چاکم از انداز آن فشار می نالد ز زندان گریه ام در و دیوار نالد روان که کن به حال در کسار می نالد به پیش خشک گردیدت از رخ نالد</p>
<p>شب خن می برد خرام غن مجنظر ز سوسه و شبنم در گلزار می نالد</p>	
<p>انچه من در یادم به یاد می نالد دل بدو آید چو خیم ز یاد دل کنند سکوه داری ز ارض غنای یک انبساط غنچه مخفی گنبد فیض صبات بال جلاله سر زمین بوی غنایت زنکی بی منت از آید میرا یک نیست هر قیامت چرخ گفت بر بهم خند به یاد از تاسی کوشت کفان تا بصر یست هرگز تاله و فغان</p>	<p>که خنای این کشتی بی چرخ نماند شور در جان می فند چون بهیجا شود از دو جام باده چشم کو بر دنیا می شود دل بجز دسار می احباب کی و میشد جلوه قامتش آید دوبالا میشد همتش نازم که ممنون میشی میشد دل قوی دارین لایا آخر سر و میشد نقش پای کاروان چشم لایا میشد که خنای او آید به شارب میشد</p>

چرخ سحرش شود  
چرخ نال گویش کن کند در محروم  
بنویس گناه پای شست پای خون

از غم این بیهوش شود این بیهوشی بده نواز ایلی چشم ترا بیاورداری میکند نال از سهر آواز نم فی سوار می کند روز و شب یک پیریا غمگسای میکند انچه بایمانا توانان بقیاسی میکند	سایه کم صفا رخ کسای میکند گلشن خسار شهنشاید و گلشن شود نوبت پرش با کاهای نمی افتد که ناز بسکه طفلان از سرایایم بشد آواز نال که زیاران السونیت عمر او دراز فی صبا با برگ گل فی شعله خورشید است کار چیست یک کفر نازش خون غلامانم
---	--

ای پایه در دو غم ای که می طعنه بیا گریه میگردد بیاد است نال ازاری میکند
--

اگر عریانیم چون شمع نام برهن گیر درین دیشته باید که دست کوکب کمر گریه یارم بخت آید سلطان گیر که شاید لوی پیر این بیت سخن گیر چون از شاخ گل گشت حیرت زده گیر چرا صبا بر جبین از دهن گیر	خدا و آتش سوزان سترای می گیر هنر در کار باشد عشق را چون نیک گیر از ان پیر هرج و مرج چاک سیاه کرم گیر زینجا بر نیارد وی ز زندان برفت گیر چو بید آن لبان خورده و حشمت گیر دل خون که گل نمیشد الفت گیر
---	--

درد و غم  
قلب را بفرمان  
چون بیهوش شود  
ناله از سهر آواز

درد و غم  
بسیار گاه که غم  
بدرین بیک ناله  
بر آستان

درد و غم  
چون بیهوش شود  
ناله از سهر آواز

هر کار بسته آخر مشکل کشای من شد	کلفت کلای من شد
لغزیده بود پاجیم پیری عصبای من شد	مردید صفت من
از مشوق در راه او سر فرشی پای من شد	سایه که در گام نصف نهادند
امروز بر مجنون دولتش امی من شد	تا چند باشد آخر طرغ عزیز خاله
بر شاخ در بهاران بال های من شد	فرخنده غم افزو و ارضی سایه گل
بگر آب بی تو خوردم تشنه ای من شد	چون شرب که تپ او شمع آید

ایینه سان سحر بر دمی من  
مطلوبه جانب حق بت رعای من

طاق ابروی دلبر ان باشد	مبکد که برای جان باشد
پیر این توتم نو جوان باشد	عشق باز آن مرید خوبان باشد
همه تن چشم خون نشان باشد	عاشق آن به که چون جرحت نو
ولد هی کار دستان باشد	دل غلط میکند که میثند
رگ گل خار شیان باشد	کوی آن گل که لب لعلان ترا
گر نه پای تو در میان باشد	رفت ز دو خانه بنجیه
بخشی تو با جهان باشد	مهر آشتی نه چون

از دامن غدا  
ببینی مال کس شوقان بود  
میدان غدا حق است  
هر از چنین نیست  
که در دهن زود  
ببینی چون قیاس نشان  
از طوطی که در دهن  
بوده اند که در این عشق  
دلی که در دهن مارا  
خاکش کنند

مسح

می بگوید ایستاده نشسته  
 زانکه ز خاکم پست  
 درن مشیت درو این چنین  
 گردن سخت جفا ز در فاش میکند  
 کار صد بیچاره شمشیر بیکه میکند  
 مشیت خاشاک که در سالی فرم میکند

تشنه باغ گلشن اشاد آب خرم میکند  
 داغ مار آسمان کی فکر مرم میکند  
 می طبع چندانکه می سازد و عشق مینماید  
 شمشیرش افکند آخو یار بعد از ششم  
 کشته بشکل شایتهای بیدار تو کم  
 میدهد و یک نفس بدین بسنگ گل

سایه چو رو جفا از فرم می کشد  
 ابروی این خاک اشاد آب خرم میکند

در دهم از پهلوی مازندگانی میکند  
 گلشن تصویر امویا غبار میکند  
 برتن زارم بکروچی گرا می کند  
 کاشمش از طاعت خج و با آوازی میکند  
 خار بر گور غریبان گل فتانی میکند  
 کار صد کام و زبان یک یزانی میکند  
 عشق و محبت بجز این نمی کند

فی همین تنها ز ما غم کامانی میکند  
 کردن بکین تر خط بنه تو رخسار ترا  
 بسکه این نازک نهالان با تو انم کرده  
 دست هرگز بر نمیدارد زمین ای محبا  
 نیست خاک یکسان نیست کشتن چو مرغ  
 چون بهم آیند حال صادق و فخر سیا  
 ای برگاه ۱۲  
 منکته اینم مظهر اینم

لا و زاید بود  
 این بنده بیچاره  
 غمزداد و بیگانه  
 همی که در یک نگاه  
 درین عالم بیدار

<p>محبت چون کفن شود احوال میسور گردد          که این میرانه گاهی اجدادین معصوم گردد          اگر عیسی لبانش و درخورد میسور گردد          علی اعجاز عشق است اینکه زاری و میسور گردد          چرا لبهای شیرین با این شور میسور گردد          زار باب سرازید یکی مشهور میسور گردد</p>	<p>سحر زخم کن که دور میسور گردد          زینت لب و رخسار با این میسور گردد          چرخ زور و بیدمان عاشق کوچه میسور گردد          دل و راجه آورد خنده زار میسور گردد          در عشق آن مهر خلق بفریادست خیم          بزور که کند بفریاد تو آتش میسور گردد</p>
--	---

تأتم فیض ناز میسور گردد  
 نمیدانی تجلی کرد که طوبی میسور گردد

<p>همچو آن طفل که تیرش نشان می آید          بوی خوش چو جرات زبان می آید          می شود تند که تیش لبان می آید          آب آب چو افتد افغان می آید          غنچه شان خون دل من بهان می آید</p>	<p>یا بحسب روح مرادیده دوان می آید          جرف قطع عشق اکثر زبان می آید          من بگردم و اگر دم و آن سر و بین          از رخ چو قوت گریه شود آمد بهت          بر لب من زن گشت که در حرف و</p>
--	---

منظر از تیغ گاهش به میخوایم  
 که کسب کند بر ما به میخوایم

درد دل و دل  
 زدن که کشتن  
 زدن که کشتن  
 می نماید که در این  
 که هنگام غم خون از زبان  
 من ای آید بوی دل  
 درد دل و دل  
 می نشیند آن می نشیند





<p>دشمن است شدن از خون افکند ابر حجب چوین سبک است از چو میکده با میگذری ترسم شیخ عشق تر دست به بیداد چو پادشاه</p>	<p>شمع خواهد که ز پروانه پر پی نگذارد چشم دارم که ز دوزخ شری نگذارد خشک زبند تو دامان ترسی نگذارد خالی او چشمه خون رنگداری نگذارد</p>
<p>زندگانی با بیست و گز مظهر یاس و زهر عاشق اثری نگذارد</p>	
<p>سینه زاکر و گلشن چو خزان گزیدم کسب کین غبارم ز دوزخ غبار شک حال چشم چو ز کیت گذرم هیچ پس شاید امروز نشان در گرت منظورت دل صد باره بود با خون گرمی شک</p>	<p>بلبل از گل گزیدم گل گریبان گذرد کیست جزیل که برگه غریبان گذرد ابر اقباله چو آید همه گریان گذرد کز دلم تیر نگاه تو پریشان گذرد تپ که طفل چو بر گنج شهیدان گذرد</p>
<p>واگه ز ندب جانش اگر این خنش نمان مظهر مانو اند که از ایشان گذرد</p>	
<p>کوه باری که خزان بی نرمان کرد از خادگره خنجر خوش بگریه گل</p>	<p>خارجی خنجر خنجر نرمان گذرد چو بستی که ز غباری مشتاق گذرد</p>

اینجا زنی را از خواب  
خواب زود بیدار است  
بی طبعی است بختیان  
خدا و شمس و ماه  
عشق تر دست به بیداد چو پادشاه  
نیت نیستی را  
عاشقان را بیدار  
نمی بود کس از ایشان  
نمی شناسی که بگریه  
بیماری از این بختیان  
جاست که غباری بگذرد  
که دهر غبار از فیض او  
گلستانی نماید ۱۲

<p>درد دل ازین هر موی چو پنداری کرد          یکسوی گرد و یکسوی پنداری کرد</p>	<p>بلبلان را چو کاغذی که بر باد پرو          نیست طوف کسی را تحمل نشوم</p>
<p>ترسم از شستم آن شوخ پیشانی که          عجب عاشور در گهر سیران گردد</p>	<p>بچه طوفی که ز گل گری و میر و شمع          خبر گل مرسانید بر خان قفس</p>

و از این طوف که  
 یعنی مرا تحمل نشوم  
 طوف کسی که  
 بهمن یکی برای  
 طوف کن کاغذی

<p>تیرم از خجلت یار کشید          چو یوسف گمراه گریه کرد</p>	<p>تیرم چون بر سرم آن شوخ کشید          نیست معلوم ملک چو ملک دریا</p>
<p>یوسف این رخ ز بهای خرد کشید          دل نابود که هر سجده ام از کشید</p>	<p>حسن جنبی که عیش و بازی کشید          شب بزم کوکب ز در یاقان وصل</p>
<p>که میان من یار آینه و یار کشید</p>	<p>چه قدر در لاش از جانب من و غبار</p>

تیرم از خجلت  
 چو یوسف گمراه  
 این شوخ پنداری  
 تیرم از خجلت  
 چو یوسف گمراه  
 این شوخ پنداری

<p>بچه خودی کشیدت بیدوی رو          ایچ از رنگ و مظهر بیکشید</p>
--

<p>تیرم بر بیلوی ال ب و ا هم کشید          آن هانقار کی بر استخوانم کشید</p>	<p>بی تو خبر بگرد که گستاخ کشید          بخت آنم که شش میل بپریم کشید</p>
<p>بی تو خبر بگرد که گستاخ کشید          آن هانقار کی بر استخوانم کشید</p>	<p>پیش از آن که بیکسوی پنداری کشید</p>



لذت عالم خوشتر است یا ایند	میکنند تنگ بر آن قدر خوشتر را
دل به عقل جدا مشرب عشاق جدا	در دریا مظهر دیوانه دوام میدهد
چمن نمی طلبد گلستان نمی خواهد که با کی نظیر آب روان نمی خواهد عروج این کف خاک آسمان نمی خواهد که زیستن در این نالتوان نمی خواهد که گریه بپاری مان نمی خواهد	دل جنون زده چیز گلر خان نمی خواهد محبت بصفا را بگریه حاجت نیست همه باد بر ایت غبار خود لکن بگیر و ستم و از خاک ای اصل به دار سپرده ایم عشقت دل جگر داری
که به دست زبان خرد نیست مظهر	بیان حال دل هفت خان نمی خواهد
دست فریاد مرا دست دعا میکند که در دوزخ گوی گرم هوا میکند چون گذر بر دل شان کرد وفا میکند آسمان این همه بی صرف چه میکند بیل جابر چه پیش خانه های میکند	چشم هر گاه که بر روی تو دمی میکند سر و سیر دل فسرده ما خوشتر است یا کی طینت عشاق چه گویم که صفا عاشقی را نتواند چو بمشغول رساند میکنند خدمت ما که بر دستش میگذارد

دشمن در دوزخ  
و مشرب است  
که با کی نظیر آب روان  
عروج این کف خاک آسمان  
که زیستن در این نالتوان  
که گریه بپاری مان

دشمن در دوزخ  
و مشرب است  
که با کی نظیر آب روان  
عروج این کف خاک آسمان  
که زیستن در این نالتوان  
که گریه بپاری مان

	آه منظره کوکبانی کی پی بستن تو مهر جدا مهر جدا چرخ جدا جدا گرد	
<p>تبی از بویایم خانه اهل صفای باشد مرا ای شش مجانی زبان گنجشای باشد که در بایم که این سایه گل خوش هوا باشد سرت گردم همان بهتر که دشمن بر پاشد خوشامردی که در دیار طبعش ادوا باشد</p>		<p>کی صفهای مرغان را درون بر جان باین تقریب لیسیم آن کف پای گلین بپای هر کی در بزم گلویان غنیم نه چون دست با حق چرخ شم بای گذار خدا او هست است پرستیا نگه دارد</p>
	<p>تواند آنکه درون نهان خبی و نمونی چو منظره هر که باد لیا لکیم امیر زابا</p>	
<p>هزار سیر خرابات را مرید کند که تر چو گشت گے عالمی امید کند که گر بر روی سیاه مران سفید کند چو صبح بر غلامی که ز رخسار کند بنفش من دو سه خم و گر مرید کند خدا فراد در یاس نای امید کند</p>		<p>نگاه دست تو آن را که مستفید کند تمام داشت اکوده شد ز شکست انسان بدیده پر آب فتنه ام و خاک چو کتاب خجاستم دهد گرا و جیش فدای همت آن قائم که بعد از مرگ اگر امید وفا از تو دور و لم باشد</p>

و در آخر کتاب  
نسخه ای از  
مجلس شریف  
صاحب غلام  
روشنه

تو در ولی نعم این دکان که پردازد	بجای جان که تو با شتی بجای که پردازد
چو اسی سایه گل خوش لبیل آمده است	و گنجبار و خس ششیان که پردازد
ز ناز نیست تر فرصت مهر از نیاز	کنون بجای دل ناتوان که پردازد
ز گوشت آب رخ ناکه که بفریز ایم	بپانس حرمت این دودمان که پردازد
اگر نه پای نهد خنجر بینه زلش	آبیاری این گلستان که پردازد
<p>چون گشتند بدره بنانه زنجیر بجای مظهری خانمان که پردازد</p>	
نسیم کوی رعنا میان مر ایشیاز	ز بس نازک دماغم بوی گل یار میاز
سرای کز این من باید در خرمین	هزاران فتنه خوابیده را بیدار میاز
بهجران امید دل مرد خوش نمی آید	تمنا کار آسان مرا دشوار می سازد
چه باک از تنگی گورست قیام محبت را	که جبار عشق دور آور طعین میاز
مرا بیگانی از خلق جوت شاکر است	بطعین من کی بس که خشن میاز
نیای کوی از تنگایم جام می مظهر	همین شتی بهیمنی میزاید نیامد
چو کم سال بهم سال گلشن آدمی آید	مرا بی خست یا را یا طمغی آدمی آید
کجا صلاح خون عاشق از فضا آید	علاج سرگرا نیاش از جلا آدمی آید

و در کوی ولی نعم این دکان  
تو با شتی بجای جان که پردازد  
انصاف تو آن که در دکان  
بپانس حرمت این دودمان که پردازد  
آبیاری این گلستان که پردازد  
چون گشتند بدره بنانه زنجیر  
بجای مظهری خانمان که پردازد  
نسیم کوی رعنا میان مر ایشیاز  
سرای کز این من باید در خرمین  
بهجران امید دل مرد خوش نمی آید  
چه باک از تنگی گورست قیام محبت را  
مرا بیگانی از خلق جوت شاکر است  
نیای کوی از تنگایم جام می مظهر  
چو کم سال بهم سال گلشن آدمی آید  
کجا صلاح خون عاشق از فضا آید





که ششم از روی برگ گل خوشید بر دارد قبايت ابرو از رنگ گل ز بوی آستر دارد	در روز یکم پیش از این قدر که دیدم دلم خون شد که دامن تو در دستم نمی آید
کنون بجای هیچ عرق منگ نمی بندد بطلان مظهر چون محبت بیشتر دارد	
چو شمع زنده گیم عین سوختن باشد که بزم مسکن تو خواه برین باشد که من شبم کس با تو در سخن باشد خدا کند همه نازش جان من باشد	چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد بخت تیره ز علت چرخ برام خدا سبب و بصیرت کی تواند دید اگر چه طاقت یک گدازش گاه نیست
شنیده ام تو میگفت دوش من بخوا اگر خوب نیست که مظهر را سخن باشد	
چشتم سیر تو وز لطف گرفتار تو بود کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود که سرم داغ عشق گل دستار تو بود تا بنور بصر خویش خریدار تو بود	یاد و زبیکه دلم بنده دیوار تو بود حرم بر حال کم کردی من داغ شدم شمع سان جای به زرم این علم دادند نیستی یوسف مصری تو لیکن یعقوب
آخرین مسو همانست که می آید تو بود	نقش مظهر چو گوشت گداز چشم من

سینک حال آلوده  
 که دامن آستر است  
 در بیک گداز چشم من

چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد  
 بخت تیره ز علت چرخ برام  
 خدا سبب و بصیرت کی تواند دید  
 اگر چه طاقت یک گدازش گاه نیست  
 دانه و دانه است  
 در مظهر است

چشم سیر تو وز لطف گرفتار تو بود  
 کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود  
 که سرم داغ عشق گل دستار تو بود  
 تا بنور بصر خویش خریدار تو بود  
 چو شمع سیر تو وز لطف گرفتار تو بود  
 کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود  
 که سرم داغ عشق گل دستار تو بود  
 تا بنور بصر خویش خریدار تو بود

یاد ایا می که در شوق جوان تا شیر بود	آفتابی چون سحر اگر یبان گیر بود
یاد بند و نسبت عشق من که در مصر جنون	رنگش بازار جوهر کویت چو چمن بود
بسیکس من جانم زیباترین من مانگید	گرچه خونم چون سحاب سبز و مانگید بود
میتوان انصاف کرد آخر که اول حقیقت	در هلاک کوهن پر ویز بی تقصیر بود
عاقبت از بهر تحصیل کمال غضب عشق	
شد مرید جوانی گرچه مظهر بر بود	
مرگشته به این مگر باین سرگردان دارد	ترا پیش من چون یک گفت این مرد جان دارد
باین خونی من اینی به آتش من گلشن	که مرغی بی پروایی غریبی شیمان دارد
نیفتد کار یار باید برستان ضعیفان	دل من سوزد بران چو کی عشق من جوان دارد
زکی از پیخو دیهای جرس ناله دستم	که ره گم کرده در مری این کاروان دارد
بشور آورده مظهر نغمه آن بلبل دهم	
که اذاه حزین دل آس بر فغان دارد	
آفتاب من لم با اضطراب رساند	که این بنوید باین خانمان خراب رساند
ندامت ز چه نور آفریده است خدا	که سایه تنب خور بافتاب رساند
ازان میدان و بی نقاب نیام	که دست خنجر بر لبی حجاب رساند

تو را با این جوان  
روان مشق می کنی  
هر چند که کمال است

تو را در کار

کوهن از چمن دارد

بیا در زیر پرده عشق

مانند خانه بود و لاله

چنین از صوفیه

تو را در کار

کوهن از چمن دارد

بیا در زیر پرده عشق

مانند خانه بود و لاله

چنین از صوفیه

دل بسته ام از فرط گریمه فتنه کار  
چو لعل آتش من بخت خود آب ساند

زواغهای سرلای خود ختم

کہ خبر و جزو مرا غم با تاج بساند

من از باگردایم هیچکس دست نمیکرد  
گفته ام آیری را که بگریز از آزادی  
رضعفت ناتوانیها کم از برگ گشایتم  
علو تیرام در عالم بی رنگی میگردد

دشمن اکابرین دشمنان دشمنان

بیب جانفشگر آید نام جامم خمخیز

<p> نقل و خنایه و بی کش و لویانه دهند  سزایای خم می بازگیرم چون دُر و  میر و از شادی صوف کفن بخش کند  همیشه نو و بنای کوه خاک پای </p>	<p> چون بهم ز شلایان ساغر و پیانه دهند  گرفت خاک مرا راه پیخانه دهند  دانشم اگر در کف پروانه دهند  گر مرا خست یک گریه نیست نه دهند </p>
--	---

سخن از خانه و سر به گریه

مستطاب

[illegible]

چراغ خاموش و محبت اکبر دل باشد  
که چون هم خدایم می او متصل باشد  
و در جان و هنوز از مرقع قائل باشد  
می بینا شکن باد بر پیران گسل باشد

مکش بر خدا گوید تو خون او گسل باشد	چراغ خاموش و محبت اکبر دل باشد
و فای جیسا بر کم از و در جفا کای	که چون هم خدایم می او متصل باشد
هلاک نیست آن رحم کای عجزده چشم	و در جان و هنوز از مرقع قائل باشد
پسند خاطر مدانه نادر و آشانان	می بینا شکن باد بر پیران گسل باشد

اگر منظر باین بهشت خضر بقا باشد  
ز رنگ نازکانی تا در مودن خجل باشد

ز یکسو بی گل و شکر و پیغام یار آمد	من آن دیوانه که نرسیدی من بهار آمد
ز بیدار و خزان و ریحی دیدم آ	که چون بر بهارم گریه خنجر تیار آمد
از محرومی چو درم بر بهار خاکم گذر کردی	مراسازی طالع قیامت سازگار آمد
باز آنک در گاری نامم خون نده بسیارم	باین شهری غلام اگر صحت برآر آمد

ز بعد ششم منظر فدا و از چشم یار آمد  
چون به فتم نهال از روی من بهار آمد

در ششم باغ سر روانی بهر سید	از بهر جسم غمره جانی بهر سید
در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذشت	گو یا ز این شکن زبانی بهر سید
هر زخم بهر ملبس بهر یار و دی نماز	از بهر پای بوس و بانی بهر سید

نشری و از آن کنایه  
او مشتاق و محبت یار  
آدم و لاف و ناز و ناز

آن خود فروشی نین تاوید مجو شد  
کز بر عرض حسن کانی بهم رسید

مظهر همه خواب عدم بوده این غم  
تا چشم دکنیم جهانی بهم رسید

بجز من گرد سرگردید رخ بان که میزند  
شناسه چشم مست یار قدر گریه مارا  
بدون هرگز نمی آید خوابان و تنگم  
هنرا ان جا کپهای سینه در یک خط میزند  
بغیر از بنده آداب خداوندان که میزند  
بغیر از نیکیستان کیفیت بان که میزند  
بجز از خیل یوسف قید ازین ان که میزند  
هنرهای که داند و نمی گمان که میزند

ز خط پشت لب که میسران آن مظهر  
که غیر از خضر را چشم چو آن که میزند

صفای جامه اش شاد و گریه  
توای سج قیامت جا بدینوی و شتر  
نباشد کار بادستارستان محبت  
ازینجا میتوان بالا بلند پیمان  
که چین این شانه بوی کمر بست  
خدا حافظ کانی را که شتر است  
لسان پندینه کلام مفرست  
مرا تا کردن آب تیغ او تا که باشد

صدای نعل گلوته اگر بشنود مظهر  
نجدیرن اگر در قید آه چو شتر باشد

<p>داغ از غمست لاله که برگ نماند          در پیش او لغت دنیا نصیب نیست          هر که نمیرد و حبسین داغ بندگی          اوسوی هر که دید براحت یمن سپید</p>	<p>خون گشت لعل از نیکوتر است گپ با نغمه          هر گشت که بجام فی بوریانست          بر بام عشقش رفت رسول خدا نشد          گاه از دم خنک گاهش خطانست</p>
<p>مر</p>	<p>منظر زهر طره کمالی بهم رساند          بیگانه شد ز خلق و ز حشمتانست</p>
<p>گر چه آمد آمل باغ با غم میکند          اوسیک بر سواد او نمک پشیده اند          دشمنش گوشه امنی ازین آفتگاه          معاذ الله کی مرغ چنین نمانست</p>	<p>لیک دل نشور و شیون میدانم میکند          کامیابیهایی داغ لاله داغ میکند          آنچنان بر هم که عقده هم اغم میکند          دهر بستان جز داغ و کلاغ میکند</p>
<p>شعله آردا که منظر نمی شون شود          که جمیع نایقوت و غن و چراغ میکند</p>	<p>اگر از کسب این بنیاد با خاک چمن دارد          کنون گوشه خنی با گریبان کفن دارد          حجاب این صفای مشرب نفس در پیر دارد</p>
<p>از آن کم دوی کوی آن گل پر دارد          همان دهم که بادمان جهان در گشتا          غبار حسرت احوال مصفا بر نمی آید</p>	<p>اگر از کسب این بنیاد با خاک چمن دارد          کنون گوشه خنی با گریبان کفن دارد          حجاب این صفای مشرب نفس در پیر دارد</p>

اگر چه آمد آمل باغ با غم میکند  
اوسیک بر سواد او نمک پشیده اند  
دشمنش گوشه امنی ازین آفتگاه  
معاذ الله کی مرغ چنین نمانست  
لیک دل نشور و شیون میدانم میکند  
کامیابیهایی داغ لاله داغ میکند  
آنجنان بر هم که عقده هم اغم میکند  
دهر بستان جز داغ و کلاغ میکند  
شعله آردا که منظر نمی شون شود  
که جمیع نایقوت و غن و چراغ میکند  
از آن کم دوی کوی آن گل پر دارد  
همان دهم که بادمان جهان در گشتا  
غبار حسرت احوال مصفا بر نمی آید  
اگر از کسب این بنیاد با خاک چمن دارد  
کنون گوشه خنی با گریبان کفن دارد  
حجاب این صفای مشرب نفس در پیر دارد

برای یکس باغچه کو بوی ستر می بارد	دمانی را که تقدیرش آتش گلی گشته
سفر کی میکند از کوی بانان منظر	که چون نقش قدم هر جا که بنشیند طراوت
پایمال و دولان درازم کرده اند نقش پای دلبران مهر خازم کرده اند شمع سان خلق این پی سوخته اند اخلاصیت با ده در جام می بازم کرده اند	خوشتران خاک ده فغانا زم کرده اند بی نشان بت بحرابی تیارم سر فرو متصل دوم ز سر و ز دیده ام میزد نثار معنی ست در صورت پریشان
بچو آن گردی که سگدوز فتنه بلند	خوشتران منظر از پادشاهم کرده اند
که آب ندیم بی تو در گلو نشود کسی که در غیم موسی کرد و مونس نشود کسی که عاشق خوابان تنه خنود	در گنج گزیده مرام دل از ز نشود حرام باد برود دعوی ترا کس نشود شراب تلخ محبت بجام اوست حرام
الکچر دشمن جان من است منظر	خدا کند بغیر و بر و نشود
چون تیر روی باو دم کار گشت	رفتی زب که بند فغان را خیر نشود

این ترانه را در  
جای آن که در  
این ترانه  
نقش پای  
شمع سان  
اخلاصیت  
بچو آن  
خوشتران  
در گنج  
حرام باد  
شراب تلخ  
الکچر  
خدا کند  
چون تیر  
رفتی زب

نام من مشتاق لب نوحه گزشت نش گشت غمچه که بگلچین خیزد	آن یکسرم کشته شدم بگیناه وگاه بیل کجاده و دچ کند کاذبین چنین
	منظر زنجیر بازرسین بیدار بود جان فت اتفاق و دواعی شد
فتاده اند پری خند و آشیانی چید سپرده اند درین خاک نیم جانی چید	بکج باغ زبیدا و ظالمانی چید مرا حشیش میگید و ان نقدین گزید توان سرخی آن چشم سر سادیت که کشته اند درین گوشه بیزالی چید
	میرسانعت ضعیف تو امی مظهر را که گشته پیر زبیدا و نوجوانی چید
چو مرگ در محبت دوا پذیرد جز آب تیشه آلهی بجوی شیرب	دل ز لذت بیداد عشق شیرب بواسی قصر اگر درست خسرو را ز باغ باد صیاد این صدها بند که هیچ مرغ جز فصل گل میباد
	فلک محاکمه شد بد چون مظهر گفت کسی بخون کسی این همه دلیله میباد
جان حسن ز محبت بدی ساخته اند	آنچه گویند که جانی وقتی ساخته اند

تواضع و تواضع  
آن قدر بیدار  
بودم که بگویم  
جان خوشی  
تواند باری  
تواضع و تواضع  
آن قدر بیدار  
بودم که بگویم  
جان خوشی  
تواند باری  
تواضع و تواضع  
آن قدر بیدار  
بودم که بگویم  
جان خوشی  
تواند باری  
تواضع و تواضع  
آن قدر بیدار  
بودم که بگویم  
جان خوشی  
تواند باری



<p>با اهل منجسته اورا دهنی ساخته اند کعبه و شیخ و بت و عتیقه ساخته اند</p>	<p>کار سازان ازل نیستی و هستی را ما همه بنده عشق هم ولی اهل منجسته</p>
<p>بست مشهور که سن شاعر خوش گفتار مظهر این اصل اردو سخن ساخته اند</p>	
<p>بچنگ کارم که هم زنجیر شرم کرده اند از وصالم سیر و جگران لیرم کرده اند بی وقوع جرمی ز من بگویم که کرده اند</p>	<p>با دل دشمن بیک نذران سیرم کرده اند بنده تیر خوابانم که از افراط خطم این تیان خون ناحق نیز چون زخما</p>
<p>اینکه مظهر کفایت گیر یا بشیر نیست از نم ترکان چو ایر خیمم کرده اند</p>	
<p>بران مباحش که روز کسی سیاه شود چه ممکن است که در خشم وادخواه شود هزار بار تنم که غبار را د شود</p>	<p>چرا چشم تو حال دلم تباه شود برایتی که گشت تیر تو همچو منی است بدانت ز من دست من نشو کین</p>
<p>ز نشان علم چه کم میشود که مظهر نیز هلاک تیرنگهای گاه گاه شود</p>	
<p>الوداع می همصدیقان گل این بلبل باغبان بیزحم و من و اهل گل</p>	

لا و کلام  
چشم سالاری من  
مستون کیفیت  
عدم و وجود و  
دار و ندار و  
علی و کلام انوار



یا در زیکه دلم معشوق کوی تو بود	ایضا	مژه جبار و کیش کعبه ای روی تو بود
سبب نمودن بمن نامه اعمال مرا	دیگر	صبح دیدم که بدستم گسری تو بود
بساط خرمی هرگاه چشم چید میگید	دیگر	چو شبنم روی گلرنگی رجب میگید
زاده آتشین من دل سنگ آتش میگید	دیگر	بمهرگان ترم شوخی که میخند میگید
یا دآن قرب که بخرگان عین تو بود	دیگر	دیدم پامال تو بدینه لکه کوب تو بود
بچه ناز گردادی ز غلبه ارباب یاید	دیگر	اگر آن درازد من بجز ارباب یاید
از نوا و بار و وضع تو جرات نزه دارد	دیگر	سیر گل عنای محبت مژه دارد
شغیرم روز حشر این دیده نماند میگید	دیگر	ازین آب و آن آخ حسابم پاک میگید
شبند اسم که بغیرم سیرامی ده است	دیگر	کز گل زخم سرم بوی حس می آید
تا مرا عاشق آن سرو خرامان کردند	دیگر	از غبارم علم حشر نمایان کردند
جز تو بر دیده ما کس نگذارد قدمی	دیگر	شهره دارد که درین خانه پری شیا
میشوم داغ چو نیم برودش تو که حیف	دیگر	و چنین قالب نازک دل سنگین باشد
داغ عشق نازک تر حس است	دیگر	ترازنگ و مرا بوف اندر مید
نوبهار که مرا از خجیر و گشس کنید	دیگر	دوستان امسال تیرم بطور کنید
یکیشم نگاشت کاین دل را و بیدادی کرد	دیگر	زیر دیواری کس نشیبت فرمادی نکرد

چشمه شمع از چو آوار دل از کس ز صد چاه چاک ساز و جامه اندازش کی ز کزین سیر کشی یار من رسد	دیگر ایضا ایضا	نقشه را از سر پایی مژده بیدار کند چون صهبای پوری که در دنیا بگذرد زاری مگر یاد دل یار من رسد
--	----------------------	--

روایت ای معمله

شور باران بر بنی تابد سر مخمور من دل غمگین میلازیدن کرد خسته اشک جلوفانی من چشم مرا که سفید مژده بر هم زد و نم سدره اشک شد	ایضا	پنجه بردار از سر مینا و در گوشه گذار حاصل عمر مرا آه تنگ کرد خسته آن قدر جوشش دین بجز که کف کرد خسته این را دور گذر قلب و صفت کرد خسته
---	------	---

مقطوع این غزل افتاد و چون شکل منظر  
مدد قافیه ام مشاهده گرفت خسته

روایت ای معجمه

بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود نماز گرد باد خاک با هم خالی از انداز نیست شعله از پهلوی شمع این کشته میسازد روز و شب از چشم ماورای آتش میسوزد		یار بی پروست هرگز بنیاز خود و نماز این همه بر دور دلمان دراز خود نماز ای بد آموز نیاز زانبار خود مست از این قدر از شی شمع بر سوز و گداز خود نماز
--	--	---

نقشه را از سر پایی مژده بیدار کند  
چون صهبای پوری که در دنیا بگذرد  
زاری مگر یاد دل یار من رسد

	<p>الفعال جرم بهتر از غرور طاقت منظری نور از حقیقت بر نماز خود نماز</p>	
<p>می یکد مانند طوطی خون زبان اینها هنوز از گداز بوسم دهان ساغر و مینا هنوز میرود و بر باد هر سنالی گریبانها هنوز بوی جان می آید از خاک فزارها هنوز</p>		<p>شد خطا و سبزه در بخشش جان هنوز توبه خود کرد و دم ملی فزون تر از بزم دست در چمن یک صبح دم بند قبادا کرده در امید و عده دیدار از بس زده ام</p>
	<p>ناله موزون سکینه نیست با پیشیار نیست منظر از شمار شاعران گنج یار</p>	
<p>تنست ای شک پی لخت چاه هنوز پشت پای تو ز روی دگر است هنوز خاک گردیده و چشمش نگار نیست هنوز</p>		<p>خطا و مید و رخت آتش جهان است هنوز دست و بازوی تو بالیده ای تا زکات از گس از تربیت من سخته و خجالت گویند</p>
	<p>منظری سر و پاداغ دگر تویم پیر گردیدی عشق تو جانت هنوز</p>	
<p>با دیارب سایه دیوار این گشت دراز آن قهر ما کرده اند این خجسته دراز</p>		<p>گوشه ای بلبلان باغ عمر من راز مینست از یک خام تا خاک بنیاد</p>

ناله موزون سکینه نیست با پیشیار  
نیست منظر از شمار شاعران گنج یار  
خطا و مید و رخت آتش جهان است هنوز  
دست و بازوی تو بالیده ای تا زکات  
از گس از تربیت من سخته و خجالت گویند  
منظری سر و پاداغ دگر تویم  
پیر گردیدی عشق تو جانت هنوز  
با دیارب سایه دیوار این گشت دراز  
آن قهر ما کرده اند این خجسته دراز

وقت می خوردن صبحانه متصل در روز	بهر استیصال آن لبهای نشین میکند
	عشوق را اگر خست شیخی بخندوی حسن دست کردی عین سوس پر این روز
لاؤیت عین مہملہ	
تیرت یکسان حاجت اردوی شمع	سر نمی تابد و باغ نازک با بوی شمع
رولیت ملین معجمہ	
میگزید و سرمه از چشم تو چون دو چراغ که کفن با خوش خبری گرفت شیرین بیدار	چون باغی از چشم امی عالم از دست نماند دامی شرمی که باشد نامتوان هر طرف
رولیت لام	
نزد رسیدن تیران کفر در سیدن مشکل مستکل افتاد و گریامه دریدن مشکل	دین ما دیدن مہیات که دین مشکل نابانی تابی عشاق ندای مہوس
رولیت سیم	
از میان جور با طرز جنای خوش کنم کز برای سودن و پشت پای خوش کنم تا خاک پای خو بان تیا خوش کنم	میکند بیدار دہان از خوشی کنم بر سر راه افتد و هر خطه بر خیزم و چو کرد چشم چون نقش قدم را کرد و منبت بر راه

<p>از تستان و عالم بوسه بخش کنم          از یوسف طلقان جنین او بخش کنم          که برای دفع دلتنگی بوسه بخش کنم          است آن فرصت که بهر دلبلا بخش کنم</p>	<p>آن هر بر پیشه نغمه که وقت انتخاب          می نشینم بر سر بازار و خیال          و گاه تان باز بگردم کوشش کنم          بر سر قاتلان سبع اند و از بخش کنم</p>
<p>تنگم از تیر باد انفسای درو کو          کنی ریخوری هم در دایم خوش کنم</p>	
<p>مبارک شد چو سالین این پیر حاکم          ز فانوس سرم گرد و نمایان شمع او کم          کنون این شمع منت بگرد و بر خاکم          که با آن کشته شمع گشت زبست آخر بقسم          کشته خطایش آن چشم بخت طبع چالاکم          چو بخون چشم بپایان شد کف خاکم</p>	<p>ز سودا طفت بگردید طلیت پاکم          نمیکرد و جانی بر باطن طلیت پاکم          دوروزی پیش ازین میکردم آتش و سخن          بزیر چرخ بد طالع صبری چون من نداشت          چو ز گمان اگر از بهرین بودیم قلم روید          پس از دیری چراغ خاندان عشق روشن شد</p>
<p>بزم شمع و قیام مبر بهر خدای مظهر          که چون دانه در دهن جان سخت پاکم</p>	
<p>ولی دل منداش وصل مقدورست بیدارم</p>	<p>که انظاره آن شوخ مقدورست بیدارم</p>





<p>خدا دارد و بدیش آسمانی را بپوشانم صد نه هزاران مهر پنهان کرده و نه هزار برویم پشت پای و بانیکه من مردم پایه سحالی کشتن بنده و عجز نیکه من مردم بگو شرم از در دل آواز نیکه من مردم چنان افشرد دل چنانکه من مردم</p>	<p>بنده چاک گریه کنم از فویشش صبح سیرت کس که چون بخیر جوهر دار چمن بپایش سر نهادم که رواند نیکه من مردم بحرین مهر احیای قیابان که دشت بمن از وثابت شد پری در شیشه عیادت کنند قالب تنی که از لای نمانی جدا افتد ز شوخیهای آن مژگان گیر کاره کشد</p>
<p>زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم جای آن نیست که یاکل گشته شاکم مرغ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم سبب سنگی زنده و آتش فدا کنم</p>	<p>با چشمم که از جور تو بنیاد کنم منم آن بلبل دل تنگ در سینه من می طپد و نفس سینه اگر ام شود هر کجای می نگرم جوی روانی و رگوه</p>
	<p>گر سرشته تقدیر بیا بم نظر عوض عشق عذابی و گرا بیا دکنم</p>
<p>تدر صیادی پری بشکون آورده ام</p>	<p>گرچه من ضعیفم شست خون آورده ام</p>

<p>وادی محبتی که زمین پست از گرد با          بود پندار و دل آن کوسا چندان نکست          از چنین آن زادی بوقیت زمان بهرست</p>	<p>بعد عمری خاک در ابر جنون آورده ام          من کوه سینه خنجر جوی خوان آورده ام          گل حوریت از دهم مشت برون آورده ام</p>
<p>مشکله منقلب شد زهر دام از نامم          تاب این غمها نمیدانم چون آورده ام</p>	
<p>ایستادن جلوه کبر و جلالی فاسد          گیر نام جنون پیش من که خواهر رفت          نهان چگونه کنم راز خود که همچو قلم          بسان دست سبیل یعنی جمعیت</p>	<p>که این غبار چو صحر است جز و دامن          ز راه چاک گریبان جوی گل جام          بجای تنگ سخن میچکد ز ترنگام          بعشق زلفت تو ستانم زدم پشیمانم</p>
<p>حسن خویش کند از عشق منظر          آب مهر شترند خاک کف نام</p>	
<p>باشکوه فقر حسن با جفا رانده ایم          جلوه منظر است خال و خطه از عتاب          نامر اول تیرای تبار آورده است          جزیره پیش هیچ از عشق تبار مقصود</p>	<p>اگر چه شاهیم بخند ازندان شمارانده ایم          خوشن و دوشان چسبیده ایها باده ایم          طالع فرخنده زنگ خمارانده ایم          ای هوسا کان لب لبی خارانده ایم</p>

۴۵  
 در این شعر  
 عشق  
 از آب حوریت  
 در این شعر  
 از آب حوریت  
 در این شعر  
 از آب حوریت

<p>بازگشت از یونان</p>	<p>سفر و با کس نمی آیم در طریقت خوشی اینها می نظم می رانده ایم</p>
<p>دل می باشد علاج من که چار دلم باعث کرامت خوابانست آزار دلم زین اداها آنچه من نمیده ام یاد دلم بسیار از اینها را در این عالم</p>	<p>از دوا هرگز نخواهد رفت آزار دلم ناز پاشی گر کند عیش من بچای میکنند هر خطه پیش خود سالانه یک در بلاها از برای خاطر مفاصده است</p>
	<p>هر کجا بینی دل من بایراند گر به نقد جان بدست آید خریدار دلم</p>
<p>سرزمینی بود منظور آسمانی نیستم روی گرم آفتابی دیده جانی نیستم سبزه بود آرزو سرور وانی نیستم چون فلک در گردش سحر جهانی نیستم</p>	<p>از برای سحر و جادو آسمانی نیستم سرمه های چرخ و دلاکم کرده بود در ریاض بند بر خوردم عنایت وسعت مشرب چه دنیا فی انی بود</p>
	<p>خویش را نظم بدست لبری بفرستم به بیت پیر جمعی تر جوانی نیستم</p>
<p>باینها خون خود را دیده و دستم</p>	<p>دل چو تیر ابله بخون انستم و دیدم</p>

<p>چون آب این سحر دار از گوی پاشند گشتا  نزد حق من چون نشد رضی که سیر یار گشتا  شدم در باغ فربا و کف پای گلانش</p>	<p>که خون ما حتم گردان غافل نماندیم  برای خودتی از سنگ پای تو شدیم  اگر تو هم گدای لاله و پریده مالیدم</p>
<p>سبک رختها گردید و در طلبا گردان  نهال سرو را با نقش حیدر که سنجیدم</p>	
<p>اگر چشمم از این کج شود و دارم  صلای میر باغ ای بلبلان من خجسته  هر جامی فتد از آنجا لاله میباید  بشان وضع نگین گمان مینماید</p>	<p>که من یاری رخ از غیرت کینم دارم  که دلنج تفس شست پری فرسوده دارم  که چشمم بر کف پای جنای سوده دارم  بصد پای چو گل لاله من آلوده دارم</p>
<p>ز دران عار دار و ز بی زنها منظر  چو داغ لاله داغی ز تنم آسوده دارم</p>	
<p>یاد ایامی که یاری غمگساری داشتم  ظاهر و باطن همه تدر و نیاز عشق بود  دل درون سینه دارم همچو سیل مسطید  بر براناز بینی گدا پای میگذشت</p>	<p>با غم بجز و سرنی وصل کلاری داشتم  در و پنهانی و داغ شکساری داشتم  روز و شب با بغیر ارباب واری داشتم  با همه بی اعتباری اعتباری داشتم</p>

چشمه رنگ آن کرب  
نواخت در گوی پاشند  
نزد حق من چون نشد رضی  
اگر تو هم گدای لاله و پریده مالیدم  
کوزان حق نمی ماند  
قائل من لاله و فربا  
نیشتر از این کج شود و دارم  
و اینی از این کج شود و دارم  
و اینی از این کج شود و دارم

نموده صفت داشت  
یعنی آن یاری دارم  
که بسبب میل غلبه می کرد

	نوجوانان عشق عاشقی مفت است پیش ازین با هم دل بنگامه ای شدم	
چون صبا بند گریبان گلی نمشوده ایم گر چه عمری شد سر را می چمن آسوده ایم چشم نمناکی که بر پای می سوده ایم		از چه جرم این عشته اعضای افتاد است بیچکین گلی بر پشت خاک با بخت جای رحمت اینکه اکنون گری خون میکنند
نورانی لعلی الام نورانی الامیست	استال از مظهر از ادب با است این غزل البتہ باید گفت با فرمودیم	
هر نفس بند قیامی زخم کشاید دلم بی طلب تشریف ازانی نفرماید دلم بوی گل تندست تیرم بشور آید دلم		سینه تاب سینه در و دالم ساید دلم بیدارم میکنم از نا آگیزندش که باز بردن من چوین امسال این نیست
	مظهر این بیان نکران بود و برهم اند گر جانی بخورد بر هم بدو آید دلم	
بهر معدوم شدنها بوجود آمده ایم ما با عجز نگاهت بنمود آمده ایم خوشن محراب قد خرم بوجود آمده ایم		از پی کسب فنا جلدیه بود آمده ایم نیست از دره نشان چو تابد شود سرنیاد و بطامعات فرود برده ایم

نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست  
نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست  
نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست

نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست  
نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست  
نورانی لعلی الام  
نورانی الامیست

تو از خیال زان  
که سینه چاک  
گردان تو بجام  
چسبان تو مرا  
نگه میدار و دعا

منظر از ناله گشته جهان تیره و تاریک خام سوزیم ز بس سخت بد و دلیده ام		
از ادب خاطر آن لبت پریشان کنم من جبرام درن مشوار خود آسان کنم	ایضا	گر بد آنم تو دلم خون شود افتخار کنم بدر چون کشتن من زود تر گم میخواید
بفرار تو شب سحر جان کنم		سیر متابع بر این سلامت منظر
چون صبا باد فروش گل ریحان تم متصل گرد تو میگردد و حیران تم تنگ دارد چو قد رجاء چسبان تو ام	ایضا	باغبان غار است آبا منا خوان تم طرز ستمی بود که چون صورت فانی خیال از خیال تو شو بیدینه تربیت که چاک
همین چاک جگر چون شعله یافود کفینم بگفتم خیر باد و آستان از چمن بر دم کرد آغ تازه بهر نام و کهنم	ایضا	نه خوش کردم گلنگی نه بوی یارینم کنسی با گل بار و عشق با باغبان سازد
مرا صبری کم است در بسیار شنیدم فغان هم طوری از اطوار افتاد شنیدم مرا با حشمت بیماری سرو کار شنیدم		مبادا که شمع بالین کسی منظر جهانی گرچه از نورم در آراست شنیدم گرستن نیز طرز عرض احوال شنیدم رفیقان بر شما گنج تلخ کرد و خواب مغفوم

پیش ازین گلشن بخانه مسکنی شدم  
کرده ام عشق سپاسی دمار اسیر راه  
در جعبون هم میرانی از مزاج من فیت

و انما چون لاله جای گلین من شدم  
 عمر با دل چون جبین مقید آه من شدم  
 که برای خویش سمانی گلخن آه من شدم

۲۰  
گفتا حیات از بهر آن لف که گیرم  
سجود میکنند کس که باد یوانه بدر باد

بہوی بستہ ام این زندگانی چو تصویر  
ز جوہر باغی دامن زنجیریت بنحیرم

ہمیں عینِ وفا نظر فلک اندازِ خرم  
گر یہ کدو دنیا و محبت میگفت  
دلِ تھوڑا زخمِ سدا نشدِ افسوس

پس از صد نفهمیم که چه میسر میسر  
پیرهن رفت مرصه که فغان تنم  
جگر خولش بن آن خنجر فزکان تنم

اوس کے بعد ہمارا دوست خفیا میں گھس

زمین و آسمان و کائنات را می‌سازد

منہم آن مبل بی بال و پر کرنا امیدیا  
چو نیاں غسل محشر نشیتم چہ گوئیم

چون گل همه تن زخمی پریشیم چه گوئیم

از ما خبر ضبط اورو صیر میر سید  
نبا شد تا بکین ارباب بچو تصویر  
چومی نیم در گوش توان رخ میر درنگم

ماں و نوحہ گران دلِ خویشتم چه گویم  
نگہِ دزدگی بی پروہ صورتِ چو تصویر  
بس بکفِ ظہر می آرد قیامتِ بیخ و تصویر

[illegible]

<p>بنیای رفتن باین زمین جهان فتم نشدن شستی من تا عدم هر موزن سحر عید گل عاشور بلیل و چین دیدیم مناسبت باهری سزا پای کشتن نیاز عاشقان معشوق در ناز می رود ولم بر غش مسوز که مشغول عجم نه از دست چرخ چون رخسار چون کرم ما از نی قلیان کسی کلام گرفتیم میتوانم او با خدمت خیاطی خویش بیگانه نشد ز هر چو منی بی وفا ولم رحم آیدم که بی تو چنان پیش میرود فراق دوستان که از حیات خلتش تمام</p>	<p>بزرگ سایه بجز یک دیگران رستم مگر تو بستی و من بخت از میان رستم به ننگ فلک بسیار چون صبح خنیدیم رقیب انشب ادا کار و من هرگز نخویدیم تو سزایا و فالودی من بیوفا کردم لغو خوابی من شبها بسوی بیدارم کشید تیغ چیرنی بر گفتمی و من دم آخر ز لبش بوسه بر پیغام گرفتیم که بیای تو عمر بیت نظر دوخته ایم یارب شود بهر خودی تشنه دلم بکیس و لغم غیب بلم بی نوا دلم من آن خاکم که رفته های باران بودم</p>
<p>رونی فخر فزون که در پیشانی من کی کسی پیشتر از وقت مقدم میرود</p>	<p>سخت شد بدمن جامه عیانی من در شب بجز رحل کرد و نگهبانی من</p>

قوله بنیای رفتن جهان فتم  
یعنی چون بودن  
باجرم اتصال  
درست و صحیح  
منتهی من راه  
در شب بجز رحل

قوله بنیای رفتن جهان فتم  
یعنی بنیاد کردن این جهان  
کرده بیگانه نشد ز هر چو منی بی وفا  
که به منشی خود میوناد و را  
هم با نظر اندازد که مثل  
که دو گنجی است در آن  
حال او باشد ۱۳



سینه لبیب  
گرا بخانی من  
شدت غلظت  
تزلزل یافت

سینه‌ها گرد و غم و ممتحنای صال از حیاله و فریاد و ممتحنای صال چون بگری این صید ساز و صیاد می شود در همه جایار سبکبار عزیز	همچو سبک سبک شذر گرا بخانی من یار آگاه نشد از غم نهانی من عرصه دامن حنین شذر پراختشانی من گشت سامان و گریه و مسامانی من
--	--

حاجتم نیست بقریف عزیزان منظر  
که سخن میکند اظهار سخنانی من

نصیب من نشد و خواب هم دیدار این باندازی سر پای ندی جسم از من بکام دل اند این عمر کوتاه فرصت شوم خواب و دهان را ز خوش خرامانم بخاکم آمدی و بسکه برگرد و گردیدم چنان ز خویش می رستم که هرگز نمی رستم روم هر چه بخدم دیباغ و برگ لاله باوم بهار آخر شد و گل و انشام من بهشت بهر که می نهال سرور اطفال خوش شوق بلی این بود و زود دیده شنبه دار من که با صد سال چندین امید افتادگار من بیک پیانه سخن شد و چو گل فصل بهار من بسان گرد و باد از پای نشسته غبار من برقص آمد بنگ آسیا سنگ میار من اگر می بود و در دتم عنان اختیار من که می مانند بنگین ناخن بای بی نگار من زلفت مسال هم از پندیرین خان من نشانی میداد در خوش و بد و نایار من
--

<p>خوشترت از گل خورشید بدستارزون          شده بصد خال جگر ناله من سیر تنگ          این همه عرض تحمل که دهد شمع لبشون          شمع بر سبزه صد دانه چرا می نازو          شعر نازک بر این سنگد لان توان خواند</p>	<p>نوکلی بر قفس مرغ گرفتارزون          بی شقت نتوان خمیدین لارزون          از من آموخت گل داغ بدستارزون          نیستش این زگره چند بز نازون          نیست این کار که از شیشه بکسارزون</p>
<p>از نقش پانی یار حسین شده غبار من          حرفی نساخت نامه برم از زبان یار          در خواب هم رخ تو ندیدم از آنکه بود          در هر وصل ماند گرفتار حال خویش</p>	<p>آخر گل گرفت محبت مزار من          ششش نیامد از دل میدوار من          خوابیده بخت پید و شیشه دایر من          گاهی نیامد این لایکس بکار من</p>
<p>در بند لوبهار نباشد جنون من          باشد ضلالت طویر جهان سعد و غمش          شیرین بوی شیرین فرهاد مسلح کرد          این است که غم تو منظره بخت</p>	<p>چون خرم تمام سال ندوختن سخن من          باشد چو غنچه چاک گیسوان گل من          رضی گشت نوش لب سخن من          بس که بی جانب حق بنمون من</p>

ببینی نامه از زبان  
 این غنچه سخن گفت از کار  
 امیدوار من سخن بگو  
 سر آمدن بسجین  
 بدل شد

در آرزوی تو  
 گشت عین محال و قطران  
 عسل است لب تو  
 زبانی بجان من  
 زبانی من تو را بداد

نمیدانی تو طور پنهان در داغ جگر بستن بود چون بند بست صنع کبر خورشید	ایضا	بزم خشم بستن مرهم بود بر غیر در بستن زمن دل بستن و از بار بر تو خشم کمر بستن
صنوم شد کنون خست خفا گشتان بستن تو ای صیاد و ایاهم ظالم کجا بودی	ایضا	نصیب من نبود مهال شاخ آشیان بستن چو گل و اشده چه لازم بود بال بلبلان بستن
مبین کی مینه گردی ز خمی تیغ کا خود میتوان لبست چنین نقش تو با تصویر	ایضا	ضرورت است ای سر از جعبت فیضی خدایان تیغ در دسنی و در دست و گزنجیر

ردیف واد

نشست آخر ز خطا گریستی بر عذار او گذرافتا چون مار انجا که میر می نظر		نکشته گرامی آمدم اکنون کجا بود قیاس مطلق خواندیم بر لوح مزار او
--	--	--

ردیف با

بشاک خون دبان کوازی برای موی کزده دل بر خویش میسود که با آن شمع میخوشم		خدا رحمت کند دل از فاقتهای کزده که خون صحرین سپانه را در یک لگن کزده
مرا از خانه صیاد بوی باغ می آید چو حل از آتش این شکست یارب خورشید		مگر چو بقبض از خار دیوار حسین کزده چرا این جو شمشیر گایان این دهر کزده
بندوق با ده جای پست پرت میخورد می را		مرا ز نار این مینای کافر چو حسن کزده

چونکه در این کتاب  
حکایتی از حضرت  
علیه السلام است  
که در این کتاب  
نویسند

حقوق خود را بجا میار و لیکن غافل		که یعقوب یار پیوسته بود و در این کتاب
بهر کس نماز و حرف من مظهر و جبریم		۱
خدا بود و طاعت و صلح سخن کرده		
روایت پای تحتانی		
نماند امر و کس غفلت از این بجا بودانی		افغان ای کیسی فریاد از بید و تنهائی
بجز نظاره کار نمیشد و هم از مرد		کبن با غیب بارم سر و چشم تماشاائی
مقابل دمی شون گنباشته که میگذا		نیاید بی مر و خوشید کار از لور و بیانی
مهیای شکست نشیده داریم دل نانی		که چون شگین دلی بنید کن اطلالی بیانی
شغل عشق غیر از بقیاری نیست مقصود		گنهدار و خدا از تو هست صبر و شکمبائی
بخال و خط اندام التفات لاهوتی ام		خوابش برود و شوی بلاء که خوش سر دبا
کمن در شقایق تعلیم خود داری مرا نصح		
ز خوابان بگریزی و ز میرزا بنظر جبین سائ		
دل بچاه و قن افتاد در لیان مدو		یوسفم گم شده اروح عزیزان مدو
گریه بر باد و بی ابر ضرورت افتادست		نیت نموده ام حضرت بران مدو
تاب سوز دلم آن طفل سخن آبد آرد		عرض عالی چون کنم دید و گریان مدو

در این کتاب  
حکایتی از حضرت  
علیه السلام است  
که در این کتاب  
نویسند

<p>که ازین منور و معطر شایستان بدو شور بخون مدی محشر طلال بدو</p>	<p>رفتیم از میکده اماند عامی خواهیم دیر شد که چه دیار خوشایند است</p>
<p>گفت منظر غری بهر طرک گوشه دلتو غوث اعظم صله قبله یاکان بدو</p>	
<p>که پای پهنه ام چون میگذازی و در بار لوتای فریاد میدانم که در دلهما از بار مکن ای دل دروغ اذگرتی نامم در کار نمیدانم ای صحرای تو هم در بانم در کار</p>	<p>یقین شد که از نور درون من خبر دار دل سخت است آن گریزم سازی اجربا دار بعشق او بگم از آبروی شت خاکم را بجز دیوانه نتواند کسل بخیمایی بگذار</p>
<p>خرابات محبت چه قدر از خود مظهر ز بهی شب بصید یاکو چو گل دامن دار</p>	
<p>بجلست خون عاشق تو چه افعال دار سپیدی و پیری که بگو چه حال دار من حین گفته افکند که چه خیال دار ز بهمان خیمت مردی که تو در فاعل دار تو بفرمان بجای چه قدر کمال دار</p>	<p>چو منی اگر گفت شد تو چرا مال داری سر آن غرور گردم کنی چو لطف بمن چو گناه حسرت دید بزبان تنه ابرو خواری صیبتانی که بشیبت باهی بیمت زینا زین دین نصیب منظر</p>

و از خرابات  
محبت را با بیانی  
منظر جریان محبت  
را چه قدر مریدان  
که اگر پیش پای تو  
بسی با کمال بی تو

ای صحرای  
دل صحرای  
چنانکه در دین  
تست همچنان  
که در تمام صفت  
موجود است

<p>خوشا که می خیزد تیرم از پاک بر دای          بهنجستی و ترو منی روز جزایا          سرت گرم چه خواهد شد که چون من بخت را</p>	<p>با بزم گرمی ساقی و از خاک بر دای          چو برگ تاک از خاک گرم گیان چاک بر دای          بر امان و دراز خاک چو خاکشاک بر دای</p>
<p>خدا حافظ ازین بی باط کنه مظهر          سباده آئین از دیده سمناک بر دای</p>	
<p>ویده تن که ز حرمان همه آتش کرد          با خبر آتش مباد از مژه سوز افته          ای محبت چه قدر خانه بر انداز خود</p>	<p>خانه پر از عضا بود در آتش کرد          جگر گرم از تکه گرم کبابش کرد          دل که آرام گشت بود در آتش کرد</p>
<p>چه بدی دشت گرانای که آتش کرد          ای خدا اشک اقدار خنجر خنجر          یا و آن ذوق که مظهر بر آتش کرد</p>	<p>از دل من بل یار خنجر میکرد          یا و آن ذوق که از قطره گهر میکرد          سینه میسوی استکین جگر میکرد</p>
<p>بلج تربت من یافتند از غیب تحریر          اگر که مراد و غافل شوم خواهد بیدار          و غیرت میکند آن غافل تنه از من</p>	<p>که این مقتول از خبر گینای نیست          که خوابم را چون غفلت غیر از قطع تعبیر          کنم خواب که چون شیر قالدین بل خنجر</p>

در این شعر  
 از دای  
 جانی  
 و غیره

۹۶۲

در این شعر  
 از دای  
 جانی  
 و غیره

کمی بلغم و بر خانه زنجیری و مجنونی	شید اسم بهار آموخت طفل از ارجه نسو
که لازم گشته با تصویر لیلی بکیمونی	فلک و سایه کن میدندان خرمویان
که میکردی بلند اکثر بایامی بسا دست	سربامی زنی اکنون سرم را یاد ایام
که گر خاک با آبی ز تو پایی زما دست	پس از مرگ از فرما چندی نیز خواشه
نمی بر سینم ام پای و دوستی بر کردار	خوشار و زیک از انداز باز خود خبر داری
کند جادو دل شک تو چون بر حجت مو	چون خود بهم سری پیدا کنی باریک گیسو
دل میدهد بدست چایی پسر کے	منظر تو دشمن خودی ای خانان خراب
مسکنے لطفے که بار دیگر آزارم کنے	باز میخوای بدام خود گرفتارم کنے
آه منظر خرم سلام کے	سبزین تنیع بر زن آسانست
می میچکد از نگاه رنگین ابرت	گل میدد از خرام باکر و رفت
گردید مگر بهار برگرد و سرت	ای چیره رخ تو جگر خون کن گل
شکوه بسوز ساز این حلقه چشم	تاز و بد ریاز این حلقه چشم
چون چشم ساز این حلقه چشم	انهر مژده ام چکاند اشکی گرمی
و مشق گرستین بکین کے	گر بنده رعنائی عشق حسنه
بریکے هوا تو می قشلی	منظر جند که غیر باران نبو

بای با الیز  
تو در این عکاسی کنی  
ما که زینت علی الدنیا

کسی ای منظر  
کسی در دل تو قرار نده  
و در دام کمال عشق  
گرفتار شوی تا قدر گرفته  
تو ظاهر هر گز درو

منظر خرم سلام کے  
منظر از نگاه رنگین ابرت  
منظر گردید مگر بهار برگرد و سرت  
منظر شکوه بسوز ساز این حلقه چشم  
منظر چون چشم ساز این حلقه چشم  
منظر و مشق گرستین بکین کے  
منظر بریکے هوا تو می قشلی

منظر خرم سلام کے  
منظر از نگاه رنگین ابرت  
منظر گردید مگر بهار برگرد و سرت  
منظر شکوه بسوز ساز این حلقه چشم  
منظر چون چشم ساز این حلقه چشم  
منظر و مشق گرستین بکین کے  
منظر بریکے هوا تو می قشلی

ایضا	از گرمی جلوه کرده ام تب جگریم	ایضا	مشاطه رقیب گشت یار حکیم
ایضا	ملخ نشسته خون رنگ بزم کز شک	ایضا	شد پره میان لب بد لب حکیم
ایضا	با عیش و طرب که از بیدیم چه شد	ایضا	از رخ و المها که طبعیم چه شد
ایضا	الکون که بدل حسرت و غمی ایم	ایضا	ویدیم چه شد اگر ندیدیم چه شد
ایضا	از دست پش عشق بدر و دم چه کنم	ایضا	گر دیده دل از حیات سر دم چه کنم
<p>دوری ست چو پروانه بنوغم منظر گردن آن شمع نگر دم چه کنم</p>			
ایضا	انگرم تا کوی دل را بای نسید	ایضا	این آب لطوف خاک پای نسید
ایضا	این ناله آه سوزانی نکشود	ایضا	فریاد که فریاد بجای نسید
ایضا	در عشق ز بند عقل گسیخته ایم	ایضا	بر خاک ره آبروی خود ریخته ایم
ایضا	هر پند که یار بر سر مانگد اے	ایضا	چون خار بر امان تو او گنجینه ایم
ایضا	ای روح تن نظاره گداز گداز	ایضا	جان دل یار به یار گداز گداز
ایضا	انوار رخت ز داغ چپک افروزد	ایضا	ای ماه پراز ستاره گداز گداز
ایضا	داغ چپک که بر رخ جوهر است	ایضا	چشم گمشده مصداق این گفته است
ایضا	آب سکه نظاره اش نشوخی کردند	ایضا	بر چه ناکش نشان ننگه است

عشق خون در  
از قلم خون در



## مخمسات

کاهی که چون نسیم بکوشش گذر کنم	خواهم که بخواند یکی آه سر کنم
لکن بر تبه خود را و چون نظر کنم	ترسم که از محبتش خویش خبر کنم
با خویش سرگرانی او بیشتر کنم	
هر دم ز تار شمع مصیبت غل شوی	کاهی نشد ز چشمم تر من خجل شوی
هرگز نگفته ام که خبر گیر دل شوی	ترسم ز بیوفای خود منفعل شوی
گرازا امیدواری خویشت خبر کنم	
در کوی او باین دل پر شور و اضطراب	اگر دم ز بسکه آمد و رفت علی الحساب
چون گشته خوار و کمر ز جنتاب	رسوایم رسید بجایی که از حجاب ای بیار
دیگر پیش او نتوانم گذر کنم	
آن شک گل کرده درم از بستر منور	آتش برون زرقه ز خاکسته منور
خالی گشته است ز جان بگریه منور	عیلایم شوق ببین که ز منور
نگذشته یار و روی براه دیگر کنم	
چون چشمم دیر مانده بر خسار آفتاب	ایش طفل شوخ که گریه کند کتاب
یا همچو عاصی که بر بندش بی عذاب	وقت و فاع او من دیوانه خراب

با هر که رو بروی شوم گریه سر کنم		
دیدم که میوه از آه من بیا	گفتم مگر بخت تحصیل آید	
روشن کنم زانکه کج قلم بود	الکون که هیچ داد و لگم بر بهم نداد	
در کوی اوشینم و خالی کنم		
گاهی که با سینه منظره بکوی او	سرمیکشم بجا دانه آرزوی او	
اگر حسب اتفاق شوم رو بروی او	میله ز شرم عشق بجانم که سوزی او	
باشون این چنین نتوانم نظر کنم		
مخمس گیر غزل صبا		
عرق افشان لو که ای شوخ پیر می آئی	دست چون بهلله زکان کبری آئی	
جامه بنفشه شایر می آئی	چهره افروخته چون گل منظر می آئی	
از شمار دل گرم که دگر می آئی		
جان پاک از تن ابر نیاید بیرون	بوی گل از در گلزار نیاید بیرون	
حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون	از صد گویهر شهر نیاید بیرون	
بصفا می تو که از خانه بدر می آئی		
چیب با پاره چو کاشش تو هر چند شود	نیست ممکن بدلت ریشه نماند شود	

چه توان کرد که خاطر تو خرسند شود	بچه تدبیر کسی از تو بر و مند شود
نه بزاری نه بزوری نه بر زمی آئی	
بی لای شمع ز من چشم پر کی ماندست	در هوای تو جسم چو صابلی ماندست
چون توی شیشه لبی بی گلابی ماندست	از حیا تم تقسی با یار کابی ماندست
میرود وقت ببالیم اگر می آئی	
چه خیال است بمردم کمرت چیدن	یا چو ستار تو برگرد دست گردیدن
چون که در خواب نه باغستان گلچیدن	کیست گشتن که بروی تو آردیدن
اگر عرق ناک ز کینه بد می آئی	
چون کتان خسته ای با چیدن کیست که	بسته آن خم زلف ایست چو کیست که نیست
کافر عشق تو بروی من کیست که نیست	در بهشت باخته جان دل و دین کیست که نیست
اگر چو خورشید بشیر می آئی	
شعله روی تواند آتش برب صائب را	بچه منظر من آتش غصه صائب را
دم چو تنی اگره شد ز اد صائب را	جان حدیث ز شوق تو لب صائب را
هیچ وقتی بازین نیست اگر می آئی	
تمام شد خمس میز از منظر جانجانان بر غزل میز از صائب	

واسوخت		
پس میزدن ز مهر دیوانگی شکار		روز بی بقا صدی سر ای شد در دو چاک
آن بلبل گریه گل بود بقیقار		آهی کشید و گفت که دوست روزگار
الکون می طلب بیاش نیر		
گل میرسد بباغ و دماش نیر		
چون ابر بر سبیلستان نیرود		گاهی چو سیل سوی بیابان نیرود
پروانه وار سوی چراغان نیرود		بیل صفت بر بیکرستان نیرود
از بیدلی بلخ غمی عهد بسته است		
وزیر کیسی با تهم خود خوش بسته است		
در کوی دستان و عزیزان گذر کند		کو محرمی که داورسان را خیر کند
پسند اگر حال سخن مختصر کند		بن اختیار گریه و فریاد سر کند
یعنی چه چای حرم مقام حکمت		
مظهر چیست در محل حرم		
دلایمی ششمانش شاد کرده است		تا چرخ واپروری بیدار کرده است
خوشش در نی لب پستان ایجاد کرده است		و کوششی از شهر و ورز آباد کرده است

	رحمی نصرت دل لویا کشش کنید رقت بگریهای غیاث کشش کنید	
تا وحشی بدام است کشیده بود تا بامداد دل نفسی آرامیده بود		جانش لب زریخ و لعلها رسیده بود عمری بنجاک و خون تنها طلیده بود
	کرد این فلک بتیر ملامت نشانه افتاد سنگ حاشه بر شیشه خانه اش	
دیدم چو رشته بر سر خاک افتاده بود این بیت خود بر نیزه خویش می زد		روزی مرا جنون ده ویرانه اش نمود گاهی اگر تا نفس عقده می کشود
	در خاک و خون کشید سپاهی امیرا پیش از اجل رسید قیامت امیرا	
با هر که اشتی بکنم جنگ میکند با هر که مرگ نیر بمن تنگ میکند		هر دوستم به شمنی اینک میکند مینا بمن معامله سنگ میکند
	ای چرخ بر سر چو منی یکسویی غریب اندا که این همه بیدار دلیلیب	
تمام شد و اسوخت		

## مشق

خدا در انتظارِ محمد نیست  
خدا هیچ آنچنین معجزه پس  
مناجاتی اگر باید بیان کرد  
محمد از او میخواست خدا را  
و اگر لب و اکمن منظر نصیبت  
و تحریر غرض غرض نیست  
طییدن واری از دل کلام  
همین خون گرم در بر قیست  
خیال این ترانی هم ندادم  
ولی دارم خزینی داد و خواهی

محمد چشمم بر او شناسیست  
محمد حامدِ محمد خدا بس  
به بی بی هم قناعت میتوان کرد  
الهی از تو عشق مصطفی را  
سحر با حاجت افزون تر قیست  
و ما غم را ازین بویان نیست  
اصول توصل بسبل ملکام  
و اگر از هر چه گویم اتقا قیست  
و باغ قصه خوانی هم ندادم  
اکنون میگیرم خنجر و آستین

## مشق دیگر

سرت گروم امی قاصد کوی یار  
از آن پس آن شوخ پیمان کسل  
چنان نبی تو از خورشید آردم

ز من سجده پرور آن نگار  
بگو ای دل جانِ پیمان دل  
که از دست این نبی مرده ام

اشعار صبر و  
دیوان باغچه  
تألیفات نام  
یعنی سرت گروم  
یعنی سرت گروم

چه حسمت بر حال بن مختصر  
 دل مرگ سوزد بر آن ناتوان  
 شود و طلع گردن احوال من  
 اگر بشنود در داین سینه لبش  
 نگاه می ضرورت حال من  
 چو آن مرغ دیوانه وصل گل  
 فتادم زبید او ایام حیر  
 بسرفت عمرم درین اشتغال  
 مراتب ضبط نفس حق بنماند  
 که گرواشد شایر او سخن  
 ازین هجرات قدم منیم  
 که هرگز نبود این مهد منیم  
 فرو رفت در حبس حیرت سرم  
 نبودم شکار چنان معتبر  
 ز زندان پی امتحانم بار

که جز بکیشی تنش نوحه گر  
 که از زندگی رنجبه باشد بجان  
 کند گریه هم که بی حال من  
 شود همچونی ناله خالی خوش  
 که افتاده بحران بنال من  
 که گردد گرفتار فصل گل  
 بفصل وصال تو در دام  
 که آزادیم کی شود و رنجار  
 بهوس ریشه درشت خاکم داند  
 شقیع شود و واجب العرض  
 باظهار احوال دم منیم  
 زندان ششم و چنین فصل  
 که بهر چه بستند بال و پر من  
 که لازم بود قید من بقدر  
 بطور خودم ساعتمی واکدار

<p>دراحوال من غور کن کيفتر  بصد جان گرفتار را می توام  نیایی اگر بایستی نهان مرا  عطا کن در احویات ابد  ز بهر خودت انتقام کش  باین لطف شرمندۀ خویش کن  ولیکن نه آزادی از دم عشق  من نماز با بر وفای خودم  اگر نگداری منم از بقدر  ز اظهار تقم خجالت کش  نیستی این در آید از من  کشم گزند آبی بسودای تو</p>	<p>اگر بینیم قابل ایر قفص  بدل بنده جورهای توام  بگرد سرخیز بگردان مرا  بر اتم بد به رنجیات ابد  بانداز دیگر به اتم کش  ز آزادیم بنده خویش کن  که صد عید قرا بایم عشق  توقع ز صدق و صفای خودم  زهی آبرویم که خاکم بسر  ز بیای بی من حالت کش  ز دل سوزی تست فریاد من  شود بی علم فوج تمهای تو</p>
<p>الحمد لله رب العالمین  که ز ناتوانی گشت سمیع</p>	<p>والله اعلم  است خبیر است افرا</p>

بسم الله الرحمن الرحیم  
و لا اله الا الله  
محمدی است  
و لا اله الا الله

بسم الله الرحمن الرحیم  
و لا اله الا الله  
محمدی است  
و لا اله الا الله

بسم الله الرحمن الرحیم  
و لا اله الا الله  
محمدی است  
و لا اله الا الله



کمان صدر نشین بزم دولت  
 انسید بواجس که نامش  
 نور بصیرت و ولایت  
 در عقد نکاح خود در آورد  
 این مژده را چو دسته رگل  
 رفتم بجناب حضرت دل  
 فرمود دل از سر عنایت  
 ای فکر مجسم فاطمون  
 چون هر دو ستاره هایلون  
 در باب قرآن این دو مسعود  
 من از ره عجز عرض کردم  
 انسب بفقیر چه دعایت  
 آنکه لقبم خطاب فرمود  
 سبایه است قدرت حق  
 مسنون توایم اگر گوی

نازد به شش لفظ و معنی  
 چون نام علی است جز جانا  
 روشنی کس خاندان آبا  
 معصومه اگر بسلطنت  
 بسجقت و ما <sup>در جمله</sup> اعضا  
 از بهر ادای تنهتسا  
 کای جان سخن جهان بینی  
 وی لطف مصور مسیحا  
 در ساعت سعد گشته بجا  
 یک قطعه دلگشته کن انشا  
 کای صلح امدین و دنیا  
 این امر بخامد باشد اولی  
 کای کاتب وحی حق تعالی  
 مفتاح کنوز علم مولی  
 تاریخ زواج صاحب ما

اندر نفس از همتان بسیار دوی مهر کشود از سر راز	گر دید زبان خامه گویا رعنائی سر و شد دو بالا
یارب تو بغفل خود عطا کن این نخل مراد را شمر	

خاتمه الطبع هزاران هزار محبت و ثناء حضرت شیرازه بند اولق ارض و سما و نظم  
حقیقی و ثبوتها و اینها تجارب که درین میان فرخی توانان ستاره از رشحات اقامه مطهر  
مضامین آب از قطره از قطر آب نیسان معانی در زشتا شیخ مشایخ نان سید ایل سلوک و عرفان  
منظر صفات حبیب خدای مجید مولانا و مرشدنا و مقتدانا حضرت میرزا امیر حاجانان شریف علی  
در جنت فی اعلیٰ علیین و بقعه فی مرقه اشهد در اصحابی و معصومان و تران استجیات نیسی  
دیوان تغلیات و خجسته ایحان یعنی شیره خیره عید قربان سکه بجزی با تمام جمیع  
و بیچان محمد عبد الرحمن ابوجاجی مشهور خان کهنه اندک بخت بخدا بخوان در مطبع  
مشهور نزدیک و دور یعنی مطبع مصطفائی واقع کانیپور اکالبد الطباع پرورد و دهان ایام  
مسعود و اوقات محمود و معدن یو اقیات زو اهر یعنی خمر لطیفه حوا بهر که اشارت انتخاب فرموده  
جناب محدوده شمس از سفایل بابت سلف عبارت از انست بطر نیکو طرح طبع جنت

بسم الله الرحمن الرحيم

آن روز که آتش محبت افروخت  
از جانب دوست سوزد این سوز و گداز  
رسید ز من کسی که معشوق کویت  
بنشست به پای برین بگریست  
جز در عشق تو نیوید هرگز  
صحای دلم عشق تو شورستان کرد  
ببرید ز من نگار بهمن انگیم  
مجنون نصیحت دلم آید  
دل کرد بے نگاه در عشق  
چند آنکه رخت حسن نهد بر حسن  
همواره تو دل بر دود معشوق

عاشق رخس سوز معشوق آفت  
تا در گرفت شمع پروانه سوخت  
نگفتم که فلان کس است مقصود و گویت  
کز دست چنین کس حیان خواهی بگریست  
دل راز ترا بکس نگوید هرگز  
تا مهر کس در زوید هرگز  
ببرید ز من لباس فرزندم  
بنگر که کجای رسید دیوانگیم  
جز روی خوشت ندید اندر عشق  
بیچاره دلم عشق نهد بر عشق  
غم هیچ نیا زموده معشوق

یاد علی سلطان لایق

عشاق

نسخه

من بی تو هر از شب بخون در بوم  
چنان ترسد دل از هجران که گوی  
بست تو ام از باد و جام از دم  
مقصود من از کعبه و تاج تو  
ابر از دهقان که شاله می روید از  
طلوعی و بهشت و طویل از زاهد  
سهل است مرا بر خیر خبر بودن  
تو آده که کافری را بکش  
چند پر چین کنی ابرو تم آغازه کنی  
ای بخت من بدست من اندازدش  
ای سباز آمدن در دست یوسف  
کاش گردون از سرم برین برود  
خوش آنکه نگد گریان بناز باز کنی  
دوشش از دنا صحرای سوی ملا تخانه ام  
درین چمن منم از بلبلان زاری کی  
تن از دم باب دیده میا ندان کاهی  
شاید که به نیم سر خود ورق دم او  
تا بخت من بسته ز گویش گذرانید  
ما تم و صد ملاک از دور یک نگاه  
بگشت چمن سبزی نداد از فاختش با دم  
را چند آنکه آن مه ساخت پال جفا

تو تویی <sup>تو</sup> شب بخود معذور  
 شب بجه تو ام روز وفات است  
 صید تو ام از دانه و دام آزاد  
 ورنه سر پایین هر دو مقام آزاد  
 دشت از مجنون که لاله می دید از  
 ما و دلی که تاله میسر دید از  
 در پای مراد دست پی سر بود  
 غازی چو تویی رو دست کاف بود  
 خنده زن که گره از دل باز کن  
 وین سر بین که در قدم او می کند  
 باد کو تابوی پیراهن کنگان کی رسد  
 یا مرا صبری به چندانکه استغاثی تو  
 نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی  
 گفت عاقل میشوی گفتم نگه دیوانه ام  
 دلی بزاری من نیست از هزار کی  
 که پنهان می شود و موج وید میشو  
 خرمم که شوم کشته به تیغ مستم  
 چون نیست امیدم که بیایم و گرا  
 آن هم چون بگری سبب جدا شود  
 که با چون پایجو و گشته به این مقام  
 تو باز از شوق او چون به زخا که

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

الحمد لله

خواجہ افضل الدین سہروردی



البرق الخواص

10/10/10

مولانا امجد علی

ایمان صفا

تقاضی الوداع

انور احمد

این نیز است

آمر و عیان شد که برای	بیایه بهر تو غلط نیست گمانا
باین صید را سوی خود از و طلب در لعل خویشند مرا یاز که دم دو اکنیش صبغت دوا می من خون جگر می	یا که تو پاک دانی صبر بر این حد طلب یا قدری فزون بر آن تا کنم و طلب داروی هر دمن از درد جگر سه زینت
گرچه با موج زند باک ندارم جدا ز یوسف خود نماندم یقین شد	بمی گرم هست از این چنین جیست که چشمه تن یعقوب عین نیست
عجب که شمع تنی بر ساری من سوزد	من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خواهد بخت زار شود کم محبتم	غافل که این کرشمه محبت و نیت
خوش آنکه مست کشوی تا بهانه بخری از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود	تو باشی و من و شرم از میانم بر خیزد جز سبند برگ همه عالم توان بود
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم بهروز با منی و دل بجز بجران سخت	و دایع عمر کنم یا دایع یار کنم بروز بجز چه با جان بقیه سار کنم
شمرنده ز آسمان و زمینم که هر تو اکنون که نهاد بیت لطف را از دهن	تا کی بسجده افتم و ستا که دعا کنم تقنی بگو سنگی بران تیغ کش کاری کن
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاروی بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی	چه بجا طر که ز اسنم که تو از یاد روی کنون کناره گرفتنی چو کار خود کردی
بیک دوروزه چنانکی برون می از دل یارب آن تنه ای از خنک خنک خنک	که سالها محبت در وطن کردی دای من گریه من این چنین بود گفت
از و چه محبت در دلم صد فتنه پیدا شود روز بزم یاد آن طالع شکار خایکشد	مجلسه کا سنج و دود بلند غوغا می شود خسته را چون شد جان بد میسایکشد
خوش آن مجلس که آنجا تو بهر خود چون غلط	مراساتی گریبان گیر و می و غلط و نیرد

سوزان است

خوش آنکه جان سپرد و وصل نگر خویش  
 ز ننگانی داد از نو این دل فشرده را  
 خوشتر بنگد لیامی او که در در مرا  
 ننگم خال دل از حال من کو چرخ باشد  
 نمی خواهم که گس با نازنین من سخن گوید  
 چشمم به جوی دریاں پوشیم  
 پوشد برای زیب مردم جامه  
 ترسم این گفت که دارد با گریان سینه  
 مزه بر سرم زنی دیده که نتوانم دید  
 بر لوح دل چوخته قیله که دوکان  
 زخم نامی شفت اینک شهاب بر کوکبش  
 میسره کی شود وصل تو امی را جان ا  
 طرفه حلیت که آن کش سوزان بر  
 عشق باروی بحر شیده پذیر این چا  
 دست سینه زنان در پی تابو نیست  
 قاتل من چشم من ندو من کل مرا  
 تو هم در آینه چرخ خویشانی  
 آنکس که یاد او کنی دهن را  
 بنان که نسبت رخسار خود به ماه کند  
 اگر او دیده یار سی تابو تهم  
 بنگد چشم که مهر از تو بچویم و گر

و دیگر بر زخم نیندخت کار خویش  
 آری گفتن آب چو آن شمع مرده را  
 دل ز ننگ بود طاقت شنیدن نیست  
 به بیداران بیان برود دل در دگر باشد  
 اگر چه قاصد من باشد و پیام من گوید  
 مصلحت دوست در جان پوشیم  
 با هر دیدن گریان پوشیم  
 در قیامت نیز نگذار که گیر و دمنه  
 که تو با عکس خشن دست مرا خوش کنی  
 هر حرف آرزو که نوشتم ز آب  
 نگاه بام و در لذت ویدار میباش  
 که او خویشاں تهمیمت و بیجانان مارا  
 زود تر میرود و ویر تر من می سوزد  
 باد و چشم تو دل ای شوخ ستمگر چه کند  
 یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چه کند  
 تا بهانه حیرت ویدار و در دل مرا  
 زمانه است که هر کس بخود گرفتار  
 روزی هزار بار تریاومی کند  
 ز شرم روی تو در یکد گر گناه کنند  
 زود در گوی تو خنده انداخته و آو  
 این چو بدو که گفتیم گوییم و گر

در این کتاب

منابع این کتاب

احمد پسر  
برای منی اولی

نوامیس

طالبانی

میرزا محمد حسن  
شاہ اسماعیل صوفی  
میرزا قاسم  
ربا

مولانا اقدس  
مخبر الدین شاہ

میراثی بنہی

میرزا نظام  
خواجہ افضل علی

حکیم الامت

از این بستم نسیم غنیمت فر دوس می آید  
تسوی خوشنشین از لطف آستانه خوش قسم  
چو در خواهم در آئی بخت بد از بهر محرو  
بدنشانم و گر امید دارم  
زمن سپید راه در سرم شهرستانی سولانی  
ای جنب و جاجون تمنا عی جهان نیست  
یلاکم می کند در عشق بازی شکایت وانه  
بسیستون باز دارم چون شنید از جاشد

پیچ کس ملک جمال تو نیست  
 نتوان زغم تو دل تدبیر برید  
 برین نتوان گشت پیچ دولت  
 بیای قه و شادان گشت کینه  
 شایسته و فای خورشید  
 چه داد ای نامه تو اندر عشق  
 تو باین بازی گشتی چندی  
 آنگاه که کوه محنت عشق از کوه

لکنی از تنج او دارم که چاک سینه او  
چو ز بزم کشتن نتوان بگرد و کویش  
از او حسرتم بگوشه آب است  
چندین نفس ز شوقی بال و پر شکست  
راز نهان منسل او میتوان شنید

شنیدم سحر بیدگیا بیا که واروم  
 که من بسیار بجزو هم اخوتی شنیدم  
 مرا بیداری سازد که یار آید خیر و استاین  
 چه خواهی غدر دشنام گذشتی  
 که چون فریاد و جیون منی کوئی سحر  
 عیب تو بهینست که در کشور بانی  
 که گاهی نصرت بر گدسگر دیدنی دارد  
 کرد فریاد که فریاد و گریه است

نیست چت که خط بران ار  
 که دکن توان مجدداً شیر برید  
 و ز تو توان دلمه شیر برید  
 که این صدا بعد از حسن می ماند  
 و در ز که دل نمی توان کند  
 حیف از زبان که با آن نمی شنود  
 پس این کجای صید یار این افسانه  
 بر خاتم فدا و بعمر و گراما

چون چهار آکوده فتواند کبار زخمیا ز  
سرجان خویش گردم که در سینه زود  
وز آتش و لعل آتش کباب شد  
آه از کجا نصیب من این ضطرب شد  
افغان که باز باری حسن استخوان

برای

کشیده ز میان تیغ ابد گنیم مرد اطلاع بدلت میرساند ز من بعد از وفات هر قلم استخوان را بهر شوق تو آورم بیک حرم را و در شوم کی شد که از من این وصل کن	طریق ترسان کی بر ملک رسیدم کنج ز خسرو بود و رخ را فزاید سر بسته نامه لیت بنا مهربان یا تو بانه نشسته فرو برد صدم را اگر بیان سده تا گریه شوم بر دهم
تخت اگر بادی بد امر و ز امان ترا خدا یک زبان بر دار از خیره ای لیلی هر داغ دیرینه شهیدت کهن	آنچنان گیرم که مرگات گل جان اگر که ناصح پر دلاست میکند مجنون شنیدار صحرا ی کربلاست بر لای پی بنیم
در فراق تو من هستم بجانم چه کنم انگه گردنم ز ما دانسته راه خویش را عشق روزیکه پی چاک گریبان گشت یا معمار مجنون که ز خاکستر دل پس از عمری نگاهی گریه بویم کرد جا دارد چرخه ها خورده از شکم چه جانها داده ام	ز لبتین شکل مردن نتوانم چه کنم کاش می آمخست گشتن بچاه خویش را عمر با بود که مجنون تو عریان گشت شک بر خانه که میرخت بیابان گشت شهید زخم شیشه قنابل جبرها دارد منمیدانم چه خواهم گفت در محضر جلال
هر جا دو چار شود از خوشترم در پشته ناگاه تو بیگانه پروریت دل اچگونه منع محبت کند کسی گشتم غبار و از سر کوشش نمیرم	یکبار از غور نیر سد خدای را و اعظم ازین که با تو چرا آشنا شدم گیرم که لبت ز دهن صیحت کند کسی دیگر چه خاک بر طراقت کند کسی
ما حرفین قدر بار غفلت میستم دست میدهم دامن زین هم کویت گرچه آیدیم بکوی تو دور نیست	می بروم ازین بخت ابر چه دانه است از غبار خاطر خود خاک بر سر می کنم فروست نیافتیم که خود را خبر نمیم

ادائی صفای  
آفت منشی  
ایسر بیک  
مرزا ملک قلی  
ایسای نجفی  
ایمانی غازی  
روز قلم از پیش  
سیر آشوب  
مولا مال کوه  
مرزا جلال کبر

ادبی نظری





<p>تتمایم جو خانیج اختیار مرا ز ممول بر حساب کنی چه میر</p>	<p>سیر بسته بدست تو روزگار مرا تو گیتی که در آن وز در حساب</p>
<p>آی می بایست آخرا اول سرگرم در سنگ گشت که جان می بدین مبنی</p>	<p>اضطراب دل مرا پیش تو می کند که تا ز من گبستی بمن نه پیوسته</p>
<p>در خلوتیکه بنده قبا می تو و شود پیدا شد ز قاش سخن تو از جویم چند در ویرانه نا جانماند کناره جوی زین گشت سخنان بلند افتادگی بطل العزم است</p>	<p>بی اختیار آینه دست غما شود بر گل عفت زبان مردمن تو آنجنان آباد شد آخر که ما جویم سنگان آن سر که خوش ایدان شده در پای خم چه نیم قسم</p>
<p>نخوش آن زمان که خطی گرد آن مدار نمود بسوی کعبه شویج و من بسوی نجف تفاوتی که میان من است و او این است شبی در خواب و بار قیام بهم سخن بدم رحمت بان پس شوریده که گل را</p>	<p>میان من تو و عشق من غبار نمود که عجب که اینجا مرست حق بطاعت که من بسوی گهر رفتم او بسوی جنت نه بیند هیچ کس در خواب یا آتش من بدم بنده که چویند و بازار فرو شدند</p>
<p>بیم از وفاداریده و عده که کن اضطرابم نگذار که نشینم جا ما را بنامه نیز فراموش کرده ما چه بایم و چه باشد دل غم پر آورده بخجی نه نشیند عاقبت مدعی که بر پیش محبت هم چه باب بخم دیرینه بد آن د با جامم</p>	<p>از ذوق این نوید لعل و امیر انتظارت نگذار که زجا برخیزم دانسته که دیده ما را سواد نیست که بمیریم و کسی که کند بر ما کز خاطر او میل نصیرارفته آه که بشیر سوی تیغ و شمشیر چکم تنزل ما و ای که نیست</p>

سراج الدجانی  
شیخ قاسم

اشاره ابو الفتح  
مقیاسی حسان

اندری کرنا بار  
محمود خان  
خاندان سلطنتی

نیا ادمی

بی بی محمد

میر عقیل

عبدالمطلب

عبدالباقی

میر یحیی

عبدالمطلب

مرد دل با شنیدن فی نیست یار بآن سوز فکر و دل دیوانه ترانه از من و از دوستی من نیست	کشت اسدستان مارا اگر کیم آید آتش بر دوازخانه که چشمم خور تو با کائنات نیست
برون بجا که حسرت دیدار شکل است خومی کنم بهر تو بر و زو زنده اگر چه گویند از پیش میبوی برداشت باقرگمان مهر و وفاداشتی بیار زان سوز زنجبشی ز این هوشکایتی باقرگی و عشق کی و جنون یک دانم که سرایبی وجودم همه در دست از بسکه بهر دامن فتادیم و رسیدیم مکن نمی شود که من احد انکشته ام	مردن در گرزوی تو بسیار شکست دل کندن از رخ تو یکبار شکست ولی چه سود کند سنگ راه پرویت این جور با سزای دل ممکن است خون باد دل که صدحن اند میانه خست گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شدست داغ تو ندانم که کی هست و کی نیست در دست کسی نیست که مشت پر نیست باقر کسی بخیرگی قاتل تو نیست
اب بر لب من نهاده گفیت هنوز آن سنگدل از ناز با من گران دارد خضر خضر بید و چوبوی یار باقر	جان تو لب سیده خاموش مرا کشتست منت بر زمین آسمان دارد کند آخرین نگاه رو بپایدار گیرد
کند شرمند ام تا پیش او یک خطه ننیم خود را بچه مشغول کند آه چه سازد میکنه خیره عشقت به شقت خانی عشق را حرام بود لازم نمیدانم چنان فارغ ز شهیدان غاباش که ایشان ما و غوغا زلفت وصل تو میستم	بی تعلیمم تا پیداشوم از دور بر خیزد مسجل شده مرا که طلبیدن بگزارد میتوان یافت که بیچاره چه حسرت دارد صورت لیلی کسی پهلوی مجنون میکشد آن دست ندارد که دایمان تو گیرند مارا برای خاطر جبران نگاه دارد

<p>بیکه اندیشه آن خمی تمکار کنم دل که حوصله برینم نگه داشت</p>	<p>هر زمان نامه انشا کنم و بار کنم چشم دارم که سر ای بی تو قطره کنم</p>
<p>ز بار جله خوابان برگزیدی و این ز غمت غمیتو ام نفسی شد این</p>	<p>ز دست من نمی آید که چشم نشستن تو چشم پیش جای حق پیش جاستن</p>
<p>بکدام سخت جانی ز تو دارا ببردن شده است از دو جانبش طلب نوع</p>	<p>بکدام مهر بانی تو پیوسته فاشستن که تو هم نمیتوانی ز من احتراز کردن</p>
<p>ز من شکسته عجزی ز سر بیاوسته بیتو شب ماه تیره روزان روز جزا تیغ تو شرمزدگی کشید انگیزان سوار خوشن یار این دل بشود بیدار میشوی و بمن حرم میکنی بر گل گل اکف باد صبا می نمیم چون ندگ سسته و خند و بتودل هرگز گفتمی که حالت حال است گفتمی که کنم فکر دل حالتی آخر همه من در دوا عایدی کسی چون اینجا نگردد جانب و یوسف خجید انگیز من بجز تنها کله وارو اول شویست بر با جرم پسنداری فلک ندامم هم سر ترسم که در سنگام قتل من آه از آن بدخو که خود را اگر بر آتش منیم</p>	<p>چون چشم سفید گشته است راست در هر گلو که در دم گل آب کرده اند رحم پیدا کرده عاشق پیدا کرده گویندیم خواب که شهنشاه میکنی باغ هم جانب او نامه بر می آید پیوند کسستن نمید و بتودل خون بادول کسی که بند و بتودل اوجان لغبت ز او تو فخری گری وقت مردن بر سر بیا بیا کسی از ازل دیده و حقیوب چرا گویند کز ناله ناگوش صدت آینه وارو صبر کن بندانکه هست و حب جبران شویم زند غیرتی بقرب شفاعت بپوش غیر از آن حرفی نمی گویند که حرفی و چو دست</p>

میرزا ابوالفتح

میرزا باقر

میرزا تقی میر  
قلم میک علانی

صالح کلانی

میرزا یونس  
میرزا یونس

حزنی سادہ دل آموزد گر جوین هر روز  
در چمن بود ز لیلی و بجزرت می گفت  
من شینم می شکویم میگیدارم میسوم  
مرا بر سادہ لوحی های حزنی خند می آید

گوشه گو که بکام نلی خود کیست  
فلک شکست خاطر افکار من  
من در انجمش غم رواند و دم  
تو شطیری و رسم وفاداری حمید  
اگر چه پید انجم بجز بخش ندارد  
کاش می مرم نمی پیدیم کان به سحت  
من بحران خوشت دم منت منبر ضیا  
کردی لیل زرقیب نظم سوی من

تو مجنون اسخچه آمد و وجود از ما نمی آید  
بود صد بار از مرگ جوانی تلخ تر عمر  
تسلینش آرزو اگر این است

ای فلک گزین تو ای بارقیبان کینه دوز  
بمان بهتر که دل بدست بجران مبتلا با  
بایدی نتیجہ مہر و نای تو

دو خوشتر شد که دل حرف محبت بزبان او  
اگر کم که حرف قاصد با من بهم فریبست  
اگر چه شرم لاد در محبت جان نمی ماند

لبیخندهای دروغ تو تسلی شد و رفت  
یادزدان که درو آنجناب آملی هست  
سازگار ای میکند اما که پروا میکند  
که عاشق شست و چشم محبت این پند

لے یہ سہو دہم پیر ہنسی پارہ انہم  
پر دل شکستہ ام و گر آرا میں مکن  
ناصح تو فکر نیکی بید کار میں مکن

همین دل میتوانی برود و دلدار بنمید  
هر چه بادا باد میگویم با و در و بی  
یک سخن گفتی و از خدین گاهم سوخته  
از تو منم و نم اگر نزد یک محل نگذری  
خون مرا بنجر آلوده بینخته

دویدن شیوه سبیل از دریا نمی آید  
که با صد گوهر حیرت تو بایز بسپرت تنها

ہزار سالہ وصال تو منتظر

در نه جسمی بانگری همچو من در شواست  
غیبوی این چنین ادا و نامای سزا  
خواهم نظار و کرد اگر گمانی

بدان ماند که عاشق گشته و از این بدانی  
این بس که دل زمان امید ابر گردد  
باین شام که با محبت بجران می ماند

سید محمد علی

صورت خوب ترا چهره کشایان قضا  
 ذوق یک لحظه وصال قربان می زند  
 صدره از نیم تو گر بخیر و موم بازیم  
 چه خوش است از خوشی که روی باز باشد  
 ز فرب و عده آشب نزدیم چشم بزم  
 بربگاهش بمن سوخته در روز وصال

قالتی خن مرا سخت که در روز جزا  
 اوقات خوش آن لعل که سبب است

بجرم آنکه نمودم بدوق روز وصال  
 لکشته صدره مرا از آواز و استغنا کم است  
 تمنای کردار دل امیدوار من  
 صد که جای که او باشد بهر سو می کنم  
 نیکویم دلم او دارد اما این قدر گویم  
 از لب که روزی ویم و شد چاک  
 نو فایادگران کن که من سوخته دل

امشب هیچ وجه دلم نمی شود  
 انگیزه ناله ام در زیر گردون  
 صلیح بزم چشم پر از بخت و من  
 ای باد صبا طرب و آرمی آت  
 از کوی که برخاسته است بلو  
 کاه چو افتاد خدا ساز شود

لمی نمودم بیکدیگر و چنان میداوند  
 که کسی تا بقیامت نگران بنشیند  
 کشتش شوق بلا نیست که من ایم  
 که بجز خون درایم در صدم باز باشد  
 که شب امید واری در خانه باز باشد  
 و شب بجز بلای است که من میدانم

نظر از نارنگانه محشر تنگست  
 از رده دلی و آتم آنم دگر است

فراق آنچه بمن میکند نرایی من است  
 در خور حسنی که او دارد هنوز اینها کم است  
 تکلف نیست می از دیدن نظر من  
 تا بتقریب نگاهای جانب او می کنم  
 که من دل اندیدم عشق خود تا دیده ام او را

این سینه هم بدو خن رفت  
 زنده از بهر همیشه که جفا می تو شدم

گو یا که خاطر کسی نمی گزیند است  
 مصیبت خانه ام بسیار است  
 دست جنون گرفته بویژه میروم  
 از طوفان که این کف پامی آت  
 ای گم که بچشم آشنای آت

که قطره بدو یا جوهره باز شود

حسنی حیات  
 حضور می

چهره ای با این  
 هم حضور  
 خیالی یکبار

حسن غایت

فکری از این آرد است

چو آدمی بجهان تیل بگریم	که کسی صفحہ خالی چہا تھا بناید
جنون دارد من گشته راد کرده دوا مو	که هر سنگی است فریادی بر خلاصیت مجنون
عاقبت غم خجالت پهلوی میگیرد	هر که بینی طرب دمی کند میگیرد
تفاخل که دین را غلبه یست میبندم	ترا با یک جهان عشق در کاست میبندم
زنده در گور بی تو می سوزم	همچو خنجر بر سر خنجر خاسته
گشتگی بطالع هم هست	بر گردن دست چرا نگر دوم
ما عذر جرم اینکه چرا زن ایم ما	خو اسیم خست از تو اگر مرگ مانده
رم میکند از بسکه زنت مال خود آن شوخ	از عکس شستن بر بخش او دوا هست
عشق ظالم دوست تا عشق نباشد کرد	آنچه با پر و نیمی بایست با فریاد کرد
آمره مانع نشد از گریه من شد مرا	نم توان لب بختاک در دیار
اگر غرور نکشد کلفت هم تنم	نگد عجب مرا عرض تنهایست
زهر خرم جو تو بجان کارگر افتاد	امید وصال تو بعد در گرفتار
ازین بهشت که هجرانی مباد او کمین باشد	در حضرت هر نگاه من نگاه و اسپین باشد
شادم که از قیام من نشان گشتی	گوشت خاک با هم مباد رفته باشد
نه مشب بگذران گمینی فکری سوز من	من آتش بجان چون شمع تا فرو نمیانم
سر پایا ز من از ترتم دامن بختان بگذر	مباد اغافل از خاک برادر از رود
همسایه شنید ناگه گفت	خاقانی را در گشت آمد
این کوزه چون شاق تازی بگوت	در بند زلف نگاری بود دست
این دست که در گردن می بینی	دستی است که در گردن مایی بگوت
بیچاره که دل تو نامهربان بود	آخرد از روی صال تو جان بود
نفس سرید با خرم کوسن از حیرین	که بشنوم تو کاین مردن ز برامی نیست

چو آدمی بجهان تیل بگریم  
جنون دارد من گشته راد کرده دوا مو

عاقبت غم خجالت پهلوی میگیرد  
تفاخل که دین را غلبه یست میبندم  
زنده در گور بی تو می سوزم  
گشتگی بطالع هم هست

ما عذر جرم اینکه چرا زن ایم ما  
رم میکند از بسکه زنت مال خود آن شوخ  
عشق ظالم دوست تا عشق نباشد کرد

آمره مانع نشد از گریه من شد مرا  
اگر غرور نکشد کلفت هم تنم  
زهر خرم جو تو بجان کارگر افتاد

که کسی صفحہ خالی چہا تھا بناید  
که هر سنگی است فریادی بر خلاصیت مجنون

هر که بینی طرب دمی کند میگیرد  
ترا با یک جهان عشق در کاست میبندم

همچو خنجر بر سر خنجر خاسته  
بر گردن دست چرا نگر دوم

خو اسیم خست از تو اگر مرگ مانده  
از عکس شستن بر بخش او دوا هست

آنچه با پر و نیمی بایست با فریاد کرد

که در میان من دل هزار فرنگ است	چو ای صنم که مراد دلی چه سود این
الاس نیا که برستان بماند	ما و دوا کرد دل و دین چه چو
دوست میدارم که زیر پای بسیار بود که بلا با همه زین سخت درون می آید سخنی و مد ز زمین آسمان نمی بارود که دیده بر کف پایت نه بخوابد چرا که عمر گرامی کیس و خاکست میکنند دعوی و مدار دل که ای میکند قدری میگوید پس سرافسانه رود بجنازه گریانی بنهار خوشه ای که	به تیرم نیست که این سر کمر سخت را ای صبا خاک ترش آروین از چشم که شمع چند کنی با من آخرین ناست تحقیق خسرو مسکین درین بهوش ها مراتو عمری شاید اگر وفا نکنی یار میگوید که او عشقم نخواهی و جان خسروست و شب افسانه یار و هر یار کشتی که عشق دار و نگاروت بنیان
منخ بالا کن که از زانی بهنود کنون مین گرفتار تو یا دل	هر دو عالم قیمت خود گفته مرا از بهر تو جنگ است با دل
من همان به که گذر سوختن گنم یا دمی آید که من وزیش او دیده ام خواهد مرد و چون من جان اویم گفتند بیای غمت گفتا نخواهی است این پس از مردن نشان تیر سازد سخنان چه خوش بودی اگر بودی زنی با من در آن کنون بر میدارم که من میباشم برود مگر که زنده که خلق را و باز گشت آه از آن روز که یارتم و سه منزل بود	از دی از یاد و خست پیش علی خواهم مرد گشتن و دم که چون جان مرا گفتند گفت گفتند فلان مراد و خست گفت افاده بودم در ترش آن گفتا کیست این و صیت میکنم که بشنود ابرو مکان من زبان شوخ من ترک من کی نمیدهم من انک بیدلان اخذه می بیند امرو کی بخاک دیگر به تیغ ناز کشتی بهر و روز و دوست تو خود رشتی



بهر چشم نه مصاحبان خورشید	بهر کج کلان مور نشان
گفتند چرا تو دل بانیان داد	با سکه من این آدم نشان بداد
تبع از گوی سوختگان تندگذرد	آب از زمین نقشه بگذر کند
ز آنسان شده ام خوار پیش تو که هرگز	از جور تو کردم گله انکار نکرد
نماد ز من گناهی بیشتر منده ام تو	برق چشم دارنی چیت بهادت
سیاه ختی ازین بشیر می باشد	که مجلسی مگر می روشن از چراغ
دست انداز از گریبان سیران بر شد	آسمان ساخت جانی همچو من پیدا نکرد
آجل نمیکندم قصد جان میگوید	که روزگار حیرت کشان سپیدان
در بزم او کسم به بدی بهم نبرد نام	بهر چند گوش در پس دیوار دآستم
و گر مباد نصیبم که نام عشق برم	بسی است آنچه کشیدم من از محبت تو
ز بیم غم داش ز دیده درو می تو رسم	چو شخصی که چین گلچیند از باغبان
و حدیث میکندم قصه جبارانی پیش را	اگر من شده با یک بیک خاک من گوی
در گنه که جانبی که و تقصیری زلفت	چون در آفرش که کار است تقصیر کند
چو طفل مرعضم بهمد زمانه	بهر عضو دردی گفتن نه انجم
بخت آنم که خواب لوده بر خیزشی بی	نالام شناسی گوشتی بفریادم کنی
تا بپایی دارا که از بیم شیون کنان	شیخ جبار حق من بخیر تقصیری نکرد
ساقی به آن یاده که رهوش خود انتم	من با خودم کنفیلان ووش خود انتم
رسید بر سر بالین بوقت ترجم یار	چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد
بهر طرف که نظر میکنم چراغ آن است	خدا زیاده کند دراع عاشقان ترا
آنرو دارم که بر سرم از کوبیدار کشته	بی سبب ازین ایضی جاریه سنجیده بود
عوض بوسه بویان در حال جان میخواند	داده اند آنچه بمن کاشکی از ناگه

مهر از چشمی خانی

ملایری و زنی

ضلال کار

بیتون فضا

خواری برتری

باز خلیل

بیتون فضا

بیتون فضا

بیتون فضا

دیوانہ برہمی ریویو

چونکہ غلبہ نما ہے بی تو نما شاد و م

محمد بن عبد الله بن محمد

بعد از آن به معلوم شود پنج حیات

هر که رخت سفر از دار افغان می بندد

دست من لیر لیر است بهشت لمن

در سوره که وصف لیث را بیان نم

چو بیا و سکت ای براید اولی چم  
و در مصححین است که این بیت را از محضت

بجای آنکه در دست

ترا که آخر هست در او امل عشق

ہزاروں شکستہ تانگیں درست کند

طوق گردن یا دگر حلقه دایمی است

چشمه بر راه نسیم خوش خبرداریم ما

دیر بر سر آن غزال فرور کرد آمد مرا

کلاس در بازار گلشن صید مجتبی

بابین خود مرغان حق پر و از مرغی  
سجده تیر و آید ایستاده از فضل

کتابت کتب و نسخ

کافه سبز (عامه لاد و کل میکنه)

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين

\_\_\_\_\_

یدران کمر این شهر شهاب سنگ مبارک

گشت و دام پرویز و از رفعت از یاد

اگر می‌دهد و یک عمر می‌مرد

۱۰۰۰ روغن محظوظ بنالده که بنسبت ۱۰۰۰

محل داغ بدوش دل با می بندد

بارها در غم خجسته تو بر سر زد و ام

جان در میان هم له ورق ارستان هم

پس از مردن خود ابروی کبیر به سرم  
در میان دو انگشت تنهائی زده

حوا: تو از زنده بودی کنیز بکار دیگران

حیدر لازم است که بار از خود بر سنجانی

فلك سلیقه نشا گردیشته گردبارد

تجربہ قمری از گمفتاران صیادیم

پیچوبوی گل غنیمی در سفر و ارمیم

ارطیبہ نہای دل پلوی درویدہ

پیش از آن که استیاض پیدا شود و در او مریض  
را خضالاً

بالنموده بیرون دام در دهان  
 ملازم از گوشه خجسته

آب غریبہ لادروز و گلستان انشا

باغبان و دیاری کلمت خواص است

سوز و غم نیست باو اعلا خون مرده است

1

مجلس

مفتی محمد رفیع

11-15-19

ایمان محمد علی  
میرزا محمد علی

خدایارم گشت داد و دستان بگل  
 آبروی دودان تا که هم بز خاک گشت  
 نیست خسرو را غمی ملکش اگر برباد رفت  
 جلوه گاه خوشتر است خاک لاله زار  
 ویدتا میکرد سامان کنگاهی خط وید  
 میکند بلبل گمان باغبان صیاد را  
 خاک را جلوه گاه می شود که خواشانش  
 برویده خسته بنجوم صفیر گان  
 سوخت پیش از صبح تا خالی نماند چاهی  
 از خدا خواهم که ریزد دست گلچین گل  
 تنهیت گویدستان را که سنگ گسب  
 سینه تا جا کند از آن که بلا می حشرت  
 فرصت میگفته همه بر حرم صیاد و نژاد  
 شوق انتظار دشمن و ناز آرزو که از  
 رفتی و از شک بلبل چرخ طوفان گشت  
 ماند و گریه بستی درین بزم آمدیم  
 تا که ای سر بسازم می نیسان و ربنا  
 که از آب جلوه گاه که کیست چیز نم  
 نمک شمس این جای دقتم سرستند  
 خورشید سینه زنجیر دل بدو آورد  
 بی که چند لارم که اکثر در چینه است

به لبم تیغ کیش و فصل گل گشت  
 از تر ز را س صید باستان گرفت  
 از آن سوی که نرسد به کوه در راه رفت  
 آن خنای نقش مایی جا بجا افتاده است  
 در میان دنیا زان بر که این پید رفت  
 مرغ دست آموز شاخ گل صیاد و دست  
 سربازی سودن چو و شدن چو غنچه گشت  
 چون حلقه مائتم زوگان گردشیدیت  
 مرگ اپر وانه بر جو و سخت آسان گشت  
 درسم امر و زدن از ناله بلبل گشت  
 بر سر من آمد و این آفت از مینا گشت  
 از روی گشته هر سو شهید افتاده است  
 بی مروت اولین از تشیایم گرفت  
 کافر بخون شسته راه کسی میباید  
 روز بر گل چون چرخان پیران گشت  
 می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود  
 قطره تاملی تواند شد چرا گوهر شود  
 که چون لویان گان هر سو گریبان بگیرد  
 به نخل خانه صیاد و تشیان بستند  
 کمان نشان جوینده و صانده شد  
 دو و بوی گل دماغ را پشیمان گشت

ت در ملک خراب عشق آبا  
از جوانی تا پیری شبت و ز آروست  
باج از آنکه دیوارهای بنیم مباد  
بر سرین آمد و بسیار زود آمدن که تنگ  
چنان از قید آن صیاد آوازی بهر شب  
مباش در پی مرغ شکسته پر صیاد  
با بگلی بنی آشیان می فغانم خور  
کسی در عاشقی هم پیشه چون من نخواهد  
آشیان چند هم نگذاشت در ویرانم  
سخت کوشیهای صیاد نم جان آورده است  
اسی بهما از سر بانی سر و سامان

دل از روزم رخان چمن بیتاب میگردد  
جبان بنیم که می رختن خاک میزنو  
بگوی شیخ که پر دل بعد بانگ دارد  
گل مید از شاخ و بر خاک گلستان بچشم  
بهار صحبت و شور جوانی

از بهار آمد که سوز بلبان پدید انهم  
از لب لعل گره کشود از کار و لم  
گل نشسته از جوش و از شاخ صغیر بر شاخ  
لباس از نقشبند بجای خود بستم  
نقشبند منگی بوجدم و قفس آورده است

حاشا قانی بی چشم از راه و راه آورده ام  
در خستگی بسا از بهر صحبت داده اند  
باغبان را در کشاید موسم گل بگذرد  
دولت تیزی که میگویند شمشیر بود  
که پرواز بلندم تا سرایم قفس باشد  
رسد بای می گلی گشتن آشیان شد  
که ترسم برگ گل خاک ریزد تا بید  
خورم گراک شیرینی بیادم کو کهن آید  
خانه صیاد آبادان که تقصیری نکرد  
و قفس بلبل بگلشت گلستان آورد

سایه بال قید نامی دولت دارد

کنم چون یاد بای گل چشمم آب میگردد  
که میزد و دلم سبکی با اگر از ناک میزند  
که تو بنامد ماهر می فروشن دارد  
کو پرو بای که جانی آشیان پدید انهم

صفیر بلبل بوی گل بود

در دمان برگ گلی گیرم زبان پدید انهم  
فضل گل آخر شد و بایت از راه دلم  
نیست بر بال چرم بندی گرفتار دلم  
چو عکس آن سزا زنده از نگاه تو ام  
چو بهر نیک و بد از راهی می گنم

ملاد کی نفی

دین وادی کہ من میاں سیم آبادی تھی  
 چون جوان حسرت کہ دفعش گشتہ دگر گیر  
 زندہ در عالم تصویر ہمین نقش است  
 ماں بچہ با بی صبا و الفت است  
 یاد آن گریہ میثانہ کہ از بارشہ ام  
 جیون نہ روز ازل بود قسمتم لیکن  
 کلم از یوسف نہ پیش صبا بکشا گریان  
 باشم بگویند کہ مریم رحمت

میرزا علی قلی خان

امشب بی دربان پیمان عزیز می آید  
 بران عاشقش میاک نیازم کہ در شتر  
 ہمین لیل کن با بہرہ دوری کہ از ناس  
 بنیدانم چه سازم آہ با جان غمخیز خود  
 زود تسلیم شو امی خستہ کہ انجامی جلیست  
 دوشن بر نقش خیزی سحرما کردم کہ تو  
 خوش آنکہ شب گشتی در روز بر سرم گوی  
 بجز محبت تو ام میکنند و غوغا است  
 ادای حق محبت جایست از دوست  
 آخہ بیچ خاطرش آلودہ شد وزن  
 شدہ امیت و گر کو خوش آن بلال اربو  
 امی کاشن بدوزخ بفرستند و نہ پسند  
 تو ای مافل ز آتش سوزن بجز چہ

راضی شمس  
علی بن محمد خان  
فضل خان

سید  
محمد بن علی

چو می بیند از دور گاهی خسته شود  
 با جبین در زیر سر و در جبین خسته شود  
 خواب غفلت بر سر او در خواب غفلت  
 در زیر نیم ناله نفس می توان گفت  
 آب می برد و خیال لب دریا میگرد  
 از نیکه دیر رسیدم نصیب همچون  
 که در عهد تو هم یک چنین دنیا شود  
 ماطاقت سرگشته می پرواز کرد  
 اگر کسی خواب من رسد بگوید خانه  
 اگر دعوی خون خود کند باشد بگویند  
 برافروزد رخ شیرین و خشم و غضب کرد  
 که بهر دیش می میرد و دوش نمی آید  
 گر نیا مدیبات بعزای آید  
 بهر ترن گریان تر از ابله می آید  
 که آه این چیست و که گشته است این  
 نو تیر بلب بام که خوش تماشا است  
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خرسندست  
 رشی به بین که طالع دشمن چه میکند  
 بزوی حسن بخورشید میزند بهلول  
 جرم کند از دم خورشید میست  
 بین از دور تا دور و از کد این

چو می بیند از دور گاهی خسته شود  
 با جبین در زیر سر و در جبین خسته شود  
 خواب غفلت بر سر او در خواب غفلت  
 در زیر نیم ناله نفس می توان گفت  
 آب می برد و خیال لب دریا میگرد  
 از نیکه دیر رسیدم نصیب همچون  
 که در عهد تو هم یک چنین دنیا شود  
 ماطاقت سرگشته می پرواز کرد  
 اگر کسی خواب من رسد بگوید خانه  
 اگر دعوی خون خود کند باشد بگویند  
 برافروزد رخ شیرین و خشم و غضب کرد  
 که بهر دیش می میرد و دوش نمی آید  
 گر نیا مدیبات بعزای آید  
 بهر ترن گریان تر از ابله می آید  
 که آه این چیست و که گشته است این  
 نو تیر بلب بام که خوش تماشا است  
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خرسندست  
 رشی به بین که طالع دشمن چه میکند  
 بزوی حسن بخورشید میزند بهلول  
 جرم کند از دم خورشید میست  
 بین از دور تا دور و از کد این

رضا علی خانی  
 حاجتی

انبیا رضا

تاج علی بیگ

دوستی بیگ

اسماعیل  
 خراسانی  
 میرزا محمد  
 میرزا علی

<p>بخت یار که او عاقل و مکرور صد جان دل تبارک و تعالی اندیشه مکرر با صاحب دل و گرنه در همه جای آب و هوا از شاخ گل خاک فدا و طعنه و مود</p>	<p>بخت یار که او عاقل و مکرور صد جان دل تبارک و تعالی اندیشه مکرر با صاحب دل و گرنه در همه جای آب و هوا از شاخ گل خاک فدا و طعنه و مود</p>
<p>روزی بقدر حوصله مود و میرسد گر دم تیغ بود بر سر جاداد</p>	<p>بیدر و داد و او را و مود و میرسد هر که یک دم سر هم صحبتی با دارد</p>
<p>چیز کس شک نشان بر سر فراموشی گر بگیرم روز محشر دهن قاتل بکشت</p>	<p>چیز کس شک نشان بر سر فراموشی گر بگیرم روز محشر دهن قاتل بکشت</p>
<p>که از دامن من باری نداد که شاخ تلخ پیوندی به از اول نمر گرد</p>	<p>بیایان بلا سحر سحر دارد محبت ایل قطع محبت لذتی با شد</p>
<p>مکتوب شتیاق بقضا نوشته ایم گفتم باد که صاحب من می شناسمت</p>	<p>تنها شسته ایم و طلبکار خون خودیم بگذشت دست بگفت که من کیستم بگو</p>
<p>شکریا کن که دلت جای طعنه دارد خون بسزده را و سرین سنگ میبارد</p>	<p>ای جس این فرایزد و لنگلی چیست چهارم دل او گشت و برفت با نغم</p>
<p>که دلش زخم و گر خواهد و قاتل برود در طشت من او هر روز یکبار فدا</p>	<p>تأقیات و گران کشته بگیر و آرام طالع شهرت و سواد می نمودن نیست</p>
<p>بر او دم سر خود را همان بهر یابی اگر عاشق شدن گفت من زنا بخونم</p>	<p>گر چه پیشه لباس از که تیوشانی دل دیوانه خود را زینم یار می بندم</p>
<p>دیدم هر چه با تو است و با تو می دل طعنه از فوق چند اینکه چنان</p>	<p>بندگی گشته تیر کعبه در بریم محبت بخت گرد و خورشید و ماه و ستاره</p>

بخت یار  
عقل و فطرت  
بیفتای اسی  
سنگین بیکباری

بخت یار

عقل و فطرت  
بیفتای اسی

بخت یار  
عقل و فطرت  
بیفتای اسی

بخت یار  
عقل و فطرت  
بیفتای اسی

<p>عنی بهر که سوز میکند دل مرا عذر گشته سوز همین قدر در اوست میتوان گفت که قبال سکنه دارد</p>	<p>لبان چشم که گردان در دهر گشت نهال قدر او جلوه طراوت خسته آینه زو جمل قهر و غم</p>
<p>پایانه حریف گرم سیری بود دست میخواهد غایت بخیری بود دست تا چشم کار میکند این آب میسود دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نتود این هم که جوابی ننویسد چو است محبت تو دو کس با هم آتش گدشت هزار بار به از بوسه به پیغام است کاین صالیت که دینی غم چو است غم خود با که گویم هر غم غماید آید که صد تم کنی و عذر خواه من نشوی</p>	<p>تاب خم داده پیوسته بود دست این مشت گلی که گشته خشت سر خم اشکم بدین زودیده چه تیا میسود گویند مردمان غم دیوانه می خوند صد نامه نوشته ایم و جوابی نشستی چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز بخت کوش که دشنام و بد و برن هم نشینم بخیا تو دوستوده دلم پس از عمری که بهر پیشش ما می آید چنان بدوستیتم خود را هم اعتمادی آخر مهر و محبت نه همین دوست</p>
<p>تا چها بهر خاکستر پروانه زد و دیگران سستی هموت مرا چون تا باز دوزم و بتو نزدیک تر شود که در میان من دل هزار فرنگ سبب قتل من از خنده جوابی دارد که دامن زدنش زینهار</p>	<p>روز اول که با ستاد سپردم را پیوند دوستی تو از ان با پریم چه سود از نیکه حیرم دلم نشیمن است گر بهر سبب مجتهد زلب خوشخوارش بسوی مصر نیاید می از کن خوشه و شیشه را شد از گویم نمی از نم هیچ</p>
<p>لیک با جانم گمانی وار و از آن ببیند تلافی کند آرزو هم کرد</p>	<p>خوشه و شیشه را شد از گویم نمی از نم هیچ خوشه و شیشه را شد از گویم نمی از نم هیچ</p>

برای حضرت عباس

عاجی

نیز سید رضا

عاجی جلیلیانی

کلیچینا شب

محامین دینی

دینی اردستانی

حافظ شیراز

ملا محمد دینی

نکی بهدستان



یک ناول کانی کانی کانی	سختی محتاج به خرم دردم کرد
تیرانه که است بر آفتی مضایقه نیست	الی اظالم کلام کاروان است
نکی از بخودیهایی جرس مناد است	که ده کرده سحرایی یک دوازده
سعدی دل از عرض نازیم بر روی سید	این قدر شد که تر از ناز آوردم
دل به جرات مرغ نالوان میر	که در قفس تنهایی گستان میر
زکی دایره جیت غریب ملکیتی است	در کسی که پیری جوان میر
تخواری کردی از خار غریبه بی حکم	مگر دوزی که گیر دو منت غریب خالم
نیکیستی ز گلی فی خراشی از خاری	درین چنین بچه دل کش کند گفاری
بجو کن بوعده وصل بل دروا	بگذار تا بخت بهر تو خوش کند
بیک شب چه عشرت توان کرد	تا شاکست می خورم از گویم
رست کن کار خود اموز که در این	که در فتن چو سقوی می برین کن کرد
با چنین لعل لب سیراب برین بنگری	تشنه ام ناگاه خود را بر زلالی میزنم
درست میدارم من این نالین جانسوز	تا بهر نوعی که باشد بگذراشم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که در هر عمر	بسر کوفته باشد در سرائی را
ولی که عاشق صابر بود مگر شکست	ز عشق تا بصبر روی هزار شکست
دلی از سنگ باید بر راه دوا	که تحمل کند آن بخله که محمل بود
خبر ما برسانید بر غافل چنین	که هر آواز شما نفسی افتاد است
سعدی این همه فریاد تو بی برتری است	آتش می مست که دو دوازده آن می آید
بلطف دایره بر جهان بی دوست	که دشمنی کند و دوستی تغییر آید
دو عالم را یکبار از در سنگ	رون کردیم به لب و لسان
گفته بودم چو بیانی غم غم غم	چو گویم که غم اول برود و چو ثوبی

زلالی اوج

بختی است به پیش  
نشان و کمالش  
سید حسن

ز جانی خوری  
شیخ حسن

زبان منع کنندم که چرا دل تو بدوم  
سعدی از داغ بگریزیدمش  
نیمه از دست او که چو پست  
سعدی از دست او که چو پست  
سعدیا نوبی امشب و بل صبح بگفت  
بگل گل نیست که افتاده بطرف گشت  
ترا ز صفت چنان شد که اجل مست نیست  
گاهی ز دل بود گاه گاهی ز دیده ام  
چشم مرست ترا عین بلای می بینم  
گاه گاهی از نشان آید قدر عنائی او  
عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد  
آزده شد از چشم من شب کف پایت  
مردم از غم سخن از رفتن خود چند گوی  
بقیل من که کشته شدی از بیم جان شرم  
عاشق و سامان جوی شیر و قطب دیوان  
ز بزم وصل تو امشب نیستو انجم حیات  
نداشتم آنکه بدگاه کعبه بدارد  
کنون که دل ترک کندم و فاجعه فائده داد  
کام می صنگری و کز غم گشت است  
خون من بر لبه لبان زلف درخشان  
آتش من بر شمس که دیوانیان شتر

باید اول ترک گفتن که چنین خوب چرایی  
مکش از وزن آشفته را  
از و بر سر که گشتناش بر خون است  
نقشه بنشست چو بر خاست تیغ  
یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را  
پند و داغ دل بل خونین کف دست  
نال هر چند نشان داد که در پیر دست  
من آنچه دیده ام ز دل دیده دیده ام  
لیکن بروی تو چیر نیست که بالای بلا  
تانه بیند دیده غیری نشان می او  
بوی بر این یوسف جهان گشته است  
ای می کف پای آتش سیم سیم  
این نه حرف نیست که گوئی و شکسته کنی  
که طفلست و چو پند گشته ام رسد از آن سیم  
خنده بر بازو بچه و زبانی آید مرا  
که بیمم چو تو سر و گشت ارمن دارد  
بعذر خواهی آن خاک تپانچه کرد  
نوازش دل بی مدعا چه فائده داد  
بنیاب عشق در حبه کند حق برت است  
بیک که سوزد زبانی و عوی  
چشم تو بر خنده داد خواه را

سکال خنجر بازی  
سلمان ساری  
از اسام ساری  
محمد دلیک  
نظام الدین سیلی  
مولانا شمس  
عاجال سیل  
سحالی ارشد  
عاجال ارشد  
سکال  
عاجال سلطان

در خفا  
کمال الدین بجا  
کاش

در سیرت بادی  
فروغ بخت

در خفا  
در خفا  
در خفا

نگذاری که غباری بدلم نشیند  
ناکم شده گریخت در دست تو  
در مهر که جهان من شیدانی  
دیدم که درون بودیدار کس  
ز تاب دیدن منی طاقت نمیکشاید  
در روزگار عشق تو من هم فدا شدم  
چشمه بر ایند میخواران که کی با آن شود  
اینم دیک بس است که مهر گام با نخواست  
غریب شهر تو ام من گش مرا و مترس  
وقت که چون سج ببالین من  
من آن نیم که نسیم گل فریب دید  
اگر چه فاش نگردست نمیکدم  
رقیب تا نبودی بادی صلت  
هر چه دیدم من ازین مستی جان دیدم  
قاصد خدا آن بت عیار چه میگفت  
با آن رخ زیبا که در آینه نظر کرد  
رسید قاصد پیش یار و میگوید  
من نمیدانم که دل میبود از غم بیک  
خواب میکند در می پستی هستی بنا  
چون گرفتاری من بدتر خرم بود  
در خواب می عشق بودم دل و دانه را  
تنگ نام من خوشه را

کردی که چو وقت ز آزار مرا  
دست دل گیرم در برین  
چشمه بختادم از منبر بخت  
من تر خجسته فکرم از تهنیت  
تو چون نقاب کشی رحم بر تاشایک  
افسوس که قبیله مجنون کسی نماند  
ایمنخواهندستان خانه گوید آن شود  
نقشم بر آستانه قاتل نناده اند  
که بیخس بدیاری من این خبر رسا  
شیع سحر میگوید نفس پیش غارم  
باشنای بلبل مگر باغ زوم \*  
دلی بدین که بگردم نمی گردد  
بجای پاهم جاسر نهاده آمدیم  
غیر دل رو بخوابا و گرم کاری نیست  
قریان زبان تو بگو یار چه میگفت  
خود نام خدا نام خدا میکند او تر  
گرفت نامه و انعم در هیچ گفت  
اگرش افتادست در حاجی  
اگر گریک سبزه شکر که تیر نهی نماند  
که در دام نسانند نفس نشند  
چون بپندرد بر کشته شکر که بپندرد  
نیست مجنون که بپارم با و بپندرد

جواب باز من غیانه نیت می  
دل محمودت اسیر اواز  
نیسجا چاره در محبت نمیکنند  
مجنون خوش تر لیلی هر قدم  
تا چند در کعبه مخوان این فسانه را  
در چین دوش صابوی تو سود میکند  
آید به کف که از رشک میم  
همه تکیه مرا خشک و ناودان است  
گره آتش از بیم چوین و طغی در  
میر می قیافه رخ خاک سلیم  
دیوان او قیافه نگاه کرد  
گاه ای گدزی با نظیرت هم  
چین برین جوشن برین نینند  
پروا ایگاه محشر برین شورش  
ازین بر جرم صیادان بانی کی بود  
استخوان کن مجنون تفاوت  
تن مده آتلاط چسبان را  
دل ز کف داده ام با نیت که ادا دم  
در عدم هم عشق شور میست  
در تنگ سیر حست میت  
قالمی ز بسکه جاسوس ندید نام ترا

دست سودن بال کو بر پیشانی  
کار خود کرد عشق بنده دواز  
بیاری بی عزیزان سیرت چو  
عرض نیاز او زبان جس کند  
همچون کاین حلقه کی کن دو خانه را  
گل کف است ز روغچه گره و امیکو  
در کشن من حاجت نمیشنود  
هنوز ز دست این آتخان نمیداند  
گفت این بخت عشق شقی است  
خاکساران تو می شوخ دعا گویند  
دور رسه وز می طبع کردل کم نیست  
مجنون اخرا به هست  
در یاد لان چو کب که آرمیده اند  
میان با و مجنون گفتگو بسیار خواهند  
که آتش بنیزند از بهر یک نخچیر صحرارا  
ای همایونی در دفراموش کن  
جامه تنگ زود پاره شود  
کسی این نسخه از من به دست و فقه از یاد  
گل گریان دریده می آید  
سبز و ازین شید می آید  
چون ازین کجای گل گریه پیغام ترا

نسخه کجای کجای

کجای کجای

کجای کجای

محمدافضل بن کوش

میرزا علی الدین بیاد

فروخته بزمین شکوه غمیان را  
شکر روز دل سپاره چو پشت لغنا  
بار جدایی از نو کس از مرگ هم بگفت  
سجده بار از میان دو عالم بایم  
بعد از وفات هم نشود که جنون ما  
نهان مضمت چو گردست میان ما  
کاش بودی عمت با صورت زیبار  
شور محشر کرد صحرا می قیامت باغ را  
اگر چه شمع قدر آن بزم در اعظم است  
که ما ماه جبین و دوش مجلس آرا بود  
این سخن در زبان نگین دل که می گفت  
برو خط او عاشق ازین بدنام می افتد  
شد ز آنکه رفته رفته دیده گریان سفید  
ز پیکان خدنگش اسبک دارد زنده عقیق  
آینه شکسته دل پیش می آید  
جدا از روی تو آینه دلی در  
خیال نوش لبان پانصد بیدین  
چو میرد زنده دل شود غم از تیرگی گرفت  
باز شد چشمه دل از سببی مقدس خوش  
اگر فدا آن شد که از آنجا و آنجای هم  
نباشد بی رنگی عاشق محنت

سکندر آید و چند آن کند چراغان را  
تا بزم گرفت کار بزمی که چراغان  
گریان و دوا چه بود که دست خیزد زین  
آخر چو تیغ تنه بیدار نام را  
چون خم بزمی خاک نند چو گل خون ما  
درون خرقه پتیمین و جو دغای ما  
تا شدی در زیر پای نازینی جام را  
دیده ز کس از آن جان بل منتهی است  
هنوز دور چو فانوس انبوه و دشت  
که شمع از در فانوس در تماشای بود  
چون نگین از حرف مردم نام پیدا میکند  
که طشت آفتاب ز ما گرد و شام می افتد  
میکنند آبریه را عاقبت تار آن سفید  
مشکب سایه من بر زمین چون لایم می افتد  
صد جابجای نگاه گرفتار میشود  
کز خط طرچ سیاه پاره شود  
تا آن که شمع که شیرین بی بیوتن آید  
که بیرون می ترود چو فانوس از کفر و نورش  
مطلبی را دیدم از افادین یوار خوش  
بجو بند زینکه دارم تملای بی هم  
سگی افتاده می بینم بر بال بر آهوی

خود را بر لبی بمرض تنه اگر بخت  
آید که از خونین لعلی بودست  
نیش زده که کشیده خونش امروز  
سودا قصود جهان از دست

در دیدار محمد و علی فرقی نیست  
تر گذشت شب بجران تو گفتم با شمع  
دل باخته عشقم گفتم غم و نیا را

چشمه خاطر طریا و غریبت مرا  
هر کس که شبی نشست بتو  
از چاک دل نظر رخ یار میکند  
تا کی گشتی آزار بی طبل و سلم  
تا چند چو فائوس خیال از پی هم  
فراوانی از سر کوی تو میرم

خود فرشتی تا کی ایام قبش سب یاد

رفتی و سر ایای ترا سیر پیچیم  
بایر که پیشش جوهر کمر که سیت

نیست یابی فرستم از بزم وصل او مگر

بامن سخن از زلفت دلدار گوید  
از شادی بسیار مباد اگر خمیر

خدیجه را رقیب پروان می‌گفتند

بدرنگاهش بمن مینماید در روز و صا

چون چشم بر لب او دوید ای که ستر  
هر برگ گل که از تن پاک بود دست  
دیر روز جگر و شکر پاک بود دست  
هر بر و بود و لیک را دست  
گر چشم و دوتا بود و گاه دست

اگر قدر اسوخت کہ از گفتمہ پیشیا  
تصدیق کش مہمان من بخانہ کجا

روزانه از شکمش در می پزند و مردم  
بسیار بر روزنه ها نشینند

سیر حسن زرغونہ دیوارِ مہکشم  
گشتہ شوی و طلبِ خیلِ حشم

گر دو میل تو فیل و سپ و آدم  
فریاد ما توان تو امر و دیگر

آغاز از موی سفید خوشیستن شهر

داعی بجکرانڈر ہر جای تو مارا  
گوید کہ اس نے عہد قدیم شناسی است

شمع سنان زندیہ علیہ السلام

از حرک سخن بر سر پیار گوید  
با من سخن وصل یکبار گوید

چند عمر بسیر کرد و در مجلس گذرد

ز بس برده گمانهای غلط از دم  
دشمنان بخت کفر می دیدیم

چند

مجلس علمائے ہند

امیر شاهی بنابر

الحمد لله  
الحمد لله

1

مولانا سید  
احمد شاہ

فرزاد المصطفیٰ قزوینی

67

<p>خوش آن ساعت که بنهالی برویایم ترا ای مهریو فانی شناسم چگونه بشوم شاد از و عده تو که نشستم از سر و گفتم نیاز من این چیست کی غم عاشق ز سیر کای و صحرای دور ز گردون مرگ میخوایم حیاتم سید هر که آنچه دل بریم آن معیشت در که بجز بود چشمان من بر ویست رعایتی چنانند دلی که در دل خویش خفته گیم خوش بشی که تو سرم و تو پایتیم خوش آن زمان که گویان کنند غارت شهر خوش آن شبی که در آغوش گیریت نو شرمنده رطعنه ترم دم برای من نام از دست لیلی در بر که ناله کار کن تیرت گذشت از تن همچون خیال ما به بیدر و آن شبی کی فتنه برین گاه از تو</p>	<p>چو میگردد نظرسویم سوی غیا میرود بنوعی که به کمال ترا می شناسم که من طالع خویش را می شناسم کشید باز من گفتم نیاز من این چیست عشق تاباوست غم باوست هر جای فلک بسیار زیسان لطفهای محلی دارد آه از ناسازی گردون آن هم ساختم کز شک یکدیگر را دیدن نمیتوانند که باز بنوعی فکر که نتوان گفت تو زدی بر سر من پای گفستی کسیت مرا تو گیری و گویی که این اسیرت بزیر پیروی تو دست من بجز آب و سوغی تو بلای تو هم شده چه جای من سر خود گیر و بر همچون سرگردان کن این خود گذشت فکر و گرن حال ما نه در عشق میدانی نه قدر حسن آه از تو</p>
<p>ز جورها که می کرده بخل شده یک روز خوش به مردم عالم مید بیون سرمه که در بگذر باد فرو شده وصل از بهر لطف کلامی کنشیم ز خاصیت نیک از و غباری آید</p>	<p>شنیده ام که غیا بکسل شده بمنتم اگر کلامی عنهای من کند هر دزد ز خاکستر من گفت آب است طوفانی گریه که برای تو هر دمست ز خطرا نکل نگر و جانی از جان ناز</p>

کلی

کلی ازین

کلی ازین

کلی ازین

<p>فریاد چندین دل بر درید ناگه می شود غمت عریان نیت خستین از جنت راه دور</p>	<p>در کوی تو هر جا که نهادم قدم مغنیان در پی مقصدی فتادست همه کس بافته شاپور مرا در دست</p>
<p>تا بدیده تو در شمع صفا داشت یست آن قدر که بپایم خوش دست تا بدیده ریشک دل بر روی بود</p>	<p>این غیرم تمسوخ کبر و اندیشه چشمش مرا کار دلش صفا داشت نقش شیرین که برگ از دل فر داشت</p>
<p>سینه بر خنجر اوزن که نهاد پی مراد دل از جای بر نمی خیزم این که گامی دو سه و ناقلی ایضا کم کن ای شاپور از زمار نقش گفتگو تن آن شک گل ایوسف این عجب بود تا تو آن شاپور را شبی پیش آمد که باز بوفای دوسه و شش مر و از ره شاپور حال مرغیت مرا که باز از چمن زدست بود الهی خا هم ز کوی دلچشم چه خورم حسرت پر و از گلستان ای گل مشابای هفتسان در بخوابید کن بگلشن که با این غمخیز داری وطن کرم تا کی ملامت مژه اشکبار من اگرست مرا قافله کوی خورشیدی و چای فدای تندی خویش شودم چندان</p>	<p>که بخت خفته سر اندر کنار من در آسمان تاجه بلا بر سر مجنون آرد این سخنها آدمی را زود کافر میکند که طریقی من از بخت بجا که پیر من بود میکند و زیاد سر خشت بالین میند که همین احسان آن فت جان خواهد ز ایشان آید و در دم گرفتار شود چو بچویش از جای برخیزم اگر صد بار بگذارد که گنج قفسه که مگر منم با دل خسته خود و عده افغان دارم زیاد نگاه مرغان چمن شایان من یکبار بر نصیحت چشم سپاه خویش یافته که عاشقم دایم بر روزگار من اگر از غم زید و کریم است کرد</p>

نیل و گلشن  
نیل و دوقی



باز از تیرین سینه  
نزدیکش که گشت  
لا سترنی آتونی  
مستوری  
ناله میخیزد  
چشمش زدن کشته

چشمه نقیوب بر چشمه زنجیر  
زین عشق کوبین ضلک کل کردم  
از دگرگی اهل و فامیش تو سسل است  
ز من بجز خیالی نمانده است هنوز  
سجری کله شهادت در دستند و جاندار  
دل گفت یا نصیب دست جزون بود  
نوعاشقی امروز دو چارم شد و مردم  
امروز شد ازانی ماما چه شود باز  
گفته بزم محرم محرم این خانه که امست  
من این نیم که فکر تانی من کست  
دل با آن در دونه بندم که چون زخم بود

فتاد از زخم دل در هم با ما  
نیز به یار شقایق نیمه مردم  
توان که از تیر دل باریکس شود  
منید اسم که دل از کده این جشوه استیم  
چه بلای سر نازل ز شقایق خوبان  
حال آن مرغ چه بات که یس از گل نچا  
گر مست در جفا دل و چمنان من

آن بیدرتی که تو بر روی می کنی  
تا خوشتر میشو و دلکله با مال میشود

یستارنی در لرم بر خطه ای

نکست و مردین با دیر سرگردان  
تو خصم کردم و نادوستی فغان  
باید که دل بوالهوس آن  
بناطت چو سحر از من اختر تو مع  
برندان کرده ام و شکستای سحر فغان  
چاک که از برای گریبان بگذاشت  
کز داغ که میسخت که مرگان تی شت  
آن لطف که در روز بجال دگر شت  
بسته من گفت که بیگانه که امست  
این چند مای زیر لبی عذر خواهد  
بر در وصل بدروزه در مان برود

لبه او که چه مردم که شست  
شدم و دو چار بهر که در شت

این یکد و روز لطف با آنی نیست  
ر بودند از هوش چند آنکه مسکین از میان گشت  
که بیا و عده دیدار بجز شتر نیست  
غنچه دل بخش و خاکستان نبند  
شمرنده ام که حوصله خسته نماند

خود را دهم فرب که فرو نمیکند  
امروز را تو شست که در جنت کند

مگر در دهم ازین بهر با آن بگویند

بناش شوخی نمیدانم چو اسی که مستور  
 چو سمانی دل من گشته شکار  
 نیست بهر از یکدیگر چون شیشه است  
 چو آب از یکدیگر جدا نمیشود  
 جاودان گردم خانه نسا ز می بار  
 شهرت نمک دعوی عشقت مگر نه  
 باین دوروزه چیا تم سر فای کسی است  
 رشک کاری که چو آتش چون من پیش دل  
 وفای شمع را نام که شرب می کند و سوز  
 نشد فرصت که چندان الفت از دل تو بگویم

دل من بجز تو دیدار باغ میشود

نیست بهر دو یکدیگر پیش او تهی باز من دل  
 کار نمی نیست فروغ رخ عالم سوزش  
 ببلوط ایتم زو بهر سر همچون سبیل  
 من خود میگویم که بسال ما تو خود انصاف  
 رو کرد گاهی که رقیبت نه پسند  
 مشکه قد و ساغر بی اتفاق می کشم  
 تا بکام جبهه دل نقش نایب خوش کنم  
 بجزت دیده از نظاره دیدار می  
 غافل ز بشت نیم ز که پیش دم و دوا  
 بدگانه من و از بهر استی خوا

که گرجای و چای خود شو و بد نام گیرد  
 شکسته این صید تنی کن نفسی چست  
 سر بهم آریم و یکساعت لی خالی کنیم  
 حکایت گوید و عمارت انسانی سخن خند  
 باش خند آنکه دلم لعلی و فایر دارد  
 زان گونه توان زسیت که جانانه نازد  
 که گرجای ابد باشد او و فایر  
 می بر دم نام و صالت بر دانه میزند  
 چراغ چشمم در آه تربت پروانه میبرد  
 که در ایام محو می من دل بجا آید

که بر مید و فای گل آتش این سبند

میر و مگر یه بر تر شد همچون کرم  
 این چه نیست که از خون این فتنه است  
 عاشق این سخت ناز و سخن ساخته اند  
 یک خم الماس این همه یک جان از این قدر  
 قربان سنا ز کج سوی من انداز  
 این تقرب گو گویم با ده بادش کش  
 پیش ازین نتوان نشان بجز بود عشق  
 نگاهی دورا هم کن که مشت یاری بندم  
 دل از خطاب بها سخا کند شتم  
 عند آبی طهور که سوز و بجان کنم





دودل گفتنم تنافل که در خوار می بین  
صبر کردم کشید و شور کردم نرسید  
تا کی باغ وصل تو از بیم مدعی  
دلدار چربی و فایرانه

اگر میرم ز غم پیش تو که در حال از خود  
مضعف خاک شده از ناله فرو مانده  
این بس جزای کشتن خبری که روزی  
فارغ ز قید مهر و وفا می خوشا دولت  
با تو مهر دیگران خواهم دیدن تا کجاست  
میش پیش در و دل گویم بعلیه و او  
مجنون بر یک بادیه تنهایی خود شمر  
بگو و خاطر مرا می خوشدلی چه میکرد  
و کم پرست ز خون بر لبم زان بخت  
چنان ز بیم من دل بدو گشته ایم جدا  
گشته و سوخته مرا می همارو

دل گرسنه از رضای تو چه بگذران  
تو که ذوق عشق داری بشوینم قاصد  
چاره مرگست که از حیل بهیار شدن  
از کمال مپرس خبر کاغذین دیا  
صلحی ترا که طایقت روزی وصال  
غنی نگذشت تا مرا دم دل بس کند

گریه کردم خنده ز دلی عجب می بین  
اشکوه کردم بر خیزش ز ناله گاهی  
گلگهای ناگفته بکوب لبم که  
بیشتر منده است آب خوشم

ترا از صبر میجویم که با شرمش با خود  
و گرا از حال من او را که خبر خواهد کرد  
حسرت نمیخورد که چرا بسمل تو نیست  
هرگز نمی شود یکسی نشنا دولت  
در دل بر طاققت ماصبر این مقدار است  
نظر کن گفتگوی من پایان کی رسد  
یا در زمانه که غم دل حساب داشت  
که ام روز ترا با من تنهایی بود  
که همچو شیشه می گریه در گلو دارم  
که آن غریب ز من میکند سرخ مرا  
در قسمت تو چه چار این استخوان

با من که بود نیز بفرمان من نبود  
که بجز ناله صرغی خبری و گزارد  
تو شستش آورد و کاشانه خویش  
صاحب لقب نیست که با هیچکار ازیم  
در حیرتم که در شب بجران چه میکنی  
باغبان امر و گل سخت بر جان چید

میر کمال

صادق  
شعاعی  
میر کمال

صادق  
میر کمال

میر کمال  
صادق

میر کمال  
صادق

اینک تنگید کسی قرار  
 خورشید سپهران لاله دار  
 چه شکوه خیر جاد زوایان گنبد دارد  
 ز کسبت جیمه دامن و ز فدا غیرت عشقم  
 رحم می آید مرابریل آن بوستان  
 از آنل صادق بنیال آینه شیشه است  
 هر زمان دست تو گردن خود بیند  
 عین شسته ز پند صبح نکوی ترا  
 سخت میخوابم که در آغوش تنگم ترا  
 ما از تو جدا گیم بصورت پنهان

اگر تو دامن خود را بدست نماند  
 خود مگر از در انصاف درانی ورند  
 قمر آن پاس غلط کرده خود میدارند  
 جواب خون من بکینه چه خواهی داد  
 مار از شب وصل چه چال که تو از ناز  
 از غیرت رکابت از دیده خون داشت  
 چشم شمع خنجر تو چو چرخان گردد  
 تا بوسه بمن ز لب لستان رسید  
 چاقی میروی که دل بد بمان ما  
 آنکه منع من مخمور ز صبا میکرد  
 دل پیش تو شکل سر داشت نه

ترسم که رفته رفته غم از دل من شود  
 نگاهی بعد عمری گر کند بسپا میدارد  
 دور وزی دیگر آن بچاره لعل من دارد  
 اگر چه زندگانی میشود شوارست میمانم  
 کز تر اکتشاهی گل فریاد تو است کرد  
 چند روزی آمد دیوان خج در او میفت  
 این چه اقبال بدست که میا دارد  
 زمن مرغ که میخوابم آبروی ترا  
 هر قدر افشده دل ایفشادم ترا  
 چون فاصله بیت بود فاصلای

ز دوستی مگر فتنست کس گریان  
 جذبه شوق حریف دل خود کافر است  
 روز یک سر درین باغ باغی میفت  
 ستما که ترا پای در نگار گشت  
 تا بند قبا باز کنی صبح دیدست  
 اما چه میتوان کرد پای تو در میان  
 دو جهان فتنه بهم دست گریان و  
 جانم لب حید و لب من بجان رسید  
 تا بار شوق تو بعد جانم شد  
 لب نیگون ترا کاش تا شامیکرد  
 مارا چه کند آنکه ترا دوست باشد

ماهی جوان

آقا صادق  
موصوف

صحنه  
زبان صحرای

معانی  
 نورانی  
 خورشید  
 دارالعلوم  
 خانی

ایمی فاجعه اگر نامبر زولد ارنیست  
سنة ذوق بودن فی روی ابر گردین  
مرا خود نصیب یاری سوال آخر چه میگویی  
چو چو حیل اگر نسوزد دل کس آه مردم  
درین بهار نشد فرصت آن قدر مارا  
در بزم او مجال شستن نیستم  
ایک شورش از دنیا کیت بهنگامه است  
از ره نمیر و دیو فای کسی پیرس  
نکنی در نظرم جلو بچای ای سرو  
بچشمم آنکه نه بجران یار دل تنگست  
با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار  
مرا خود کشتی اما یاد من بسیار خواهی کرد  
هر که خواهد که ز کوی تورا و من جدا  
بماند و عوی خونم گواه انجامه  
الضات تو ای محنت بجران بخت  
که درین ره یقفا ماندند اندام صید  
ز غمیکشتم از دستیکسی صید  
پس از عمری که با بهر خود و مناس میگویی  
دلیل خویش خویشان همین عشق تباران  
صیاد دایمانی شتم تازه کرده است  
بر روز حیاتم شتب صد گونه المود

دایمی

از بهر ششلی ز گفتار بنامه  
چو خنده بر لبانم زنده باد نامم  
اگر پیر کنا هوس کسی ز سوال از تو  
نرسیده ام بجای که کسی سیدم  
که هم ترانه بلبل کنی میبارا  
چون کس استاده کشیدیم جام را  
از خدا خط برای سفاک شامه است  
این دل که آشنای قدیم خجاست  
من مگر خوبی اندام نمیدانم صیت  
ششلی بهر زنده بزرگ نزار و تنگست  
اگر نیم هنوز که چشمم بر آید که  
نشید چون ز خطا گردی می برنگار  
اضطر ابش نگار و که قدم بردارد  
نیست ممکن که برای تو صدایان و  
هر چند گر انجانی تا تاب تو دارد  
نالہ بی رفتن محل جرس میشد  
تخلی که ز معشوق خوشنم توان کرد  
عباشن از غرور من لطفش باز میگردد  
که گل کس که راه از بهر بلبل باز میگردد  
مرعی که پاکست شد آوا میکند  
این عمر نبود آفت آوا صد بود

چو غمزه تو بقدر کمال  
 طازان  
 بر برون و صورت چوین  
 ترا بغیر حیا گوشه نظر باشد  
 بر افلاک نمروان غلظت از من چنین  
 بر تن رخ نگذرد بر دنا بیا  
 کم طالعی نگردد من مایه چون چشم  
 روز وصل تو گم کنم خود را  
 از طرزه عده یافتیم ای بی وفا که تو  
 بعد مرگ افتاد خیزد  
 بر این باشد از اعضا چون جگر حقیقی می پاید  
 عشق من کرد ترا شعله حسن تو مرا  
 هر کس نظر کند تو عاشق گمان کنی  
 از سیر باغ بنی تو چه دل واکند  
 گیرم که رود قاصد من سوی دیار  
 از شهرم ابروان من بلال عید  
 چه سود اینک عتاب تو خنده آلود  
 از خشک سوزم که پنهان کنی  
 خفته مالیت که عاشق شب بچران  
 خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان  
 هر کس که دیدش ترا گفت این بستی

ردی که نگردد دلش از دورم بود  
 که خون کوی آخر سجده می شیری آید  
 که از تیغ بی قبضه کاری نیاید  
 قیبت کیمیت که از من عزیز تر باشد  
 گرفتار چون شمع جان و تهرین باشد  
 تا که هست گل خفته آید بدماش  
 همسایه ایم و خانه هم زانیده ایم  
 تو بدولت رسیده را مانم ای غلام  
 می آتی آن زمان که نیای بکار من  
 استخوانم چون پرنفاده آید سوی تو  
 کتا استم پناه انتظار سر و بالاس  
 هر دو رسواییم هم از چه تو نهاده ای  
 بی آنکه بایزش عفا امتحان کنی  
 با چشم منظر چه تماشا کند که  
 با او که دین نامه و پیغام که گوید  
 خود را چنان نمود که کس در کس نیاید  
 که ز مهر کارگرسیت از چه در شکر باشد  
 در هیچ دلی نیست که جایی تو نباشد  
 خواب ناکردن صد خواب ایشان  
 اگر نشد که بجز که ارم و صانع چیست  
 که بر آرزوی دل از جان گذشته است

مایه صبا  
 مایه صفا  
 مایه صفا  
 صفا صفا



فریاد آنان بجز که در دلی است  
 لب گزیدنی مران ذوق فنا و مدهوشی  
 چو می بینم کسی از کوی دلشاد می آید  
 چو بر نیندازد خواب ناز و بیداری  
 چه حیاست ای که گاهی اگریم ز حال پر  
 ز آن ناز است اگر خوش لب و زبان گردد  
 در حضور رخسار من این همه دستا میست  
 جلوه زلف شاهدی بر دلی میدهد را  
 زیر و براق خود چشمانی که چشم  
 ای غافل آنکه تیغ جوهر تو چه کرد  
 من و شوخی که استیلا می نشیند و صفت  
 ما اینجاست چمن گم کرده سیر آهنک نیست  
 آنکه میروی ز وصال تو طاعت که او تو  
 بخون طبع پیوسته شمشیر شک میبازد

نیلای الدین محمد صاحب  
 محمد صاحب  
 آقا صاحب  
 بابا طالب  
 طالب است

نیم گمش کرده چنان تیغ نگاه می کنیم  
 عشق را بر سر بالین من آید بچشم  
 ز روی چو تیغ زمانی بکشد عنان به بند  
 بی طراوت به چو بگ سبزه بی شبنم هست  
 و اعظم که بچشم و لب دیده سینم  
 چون شکر آن کنیم که بر بالین عشق  
 دلی دارم که در گوش من به خفته باد

پرسد ز من و بخت کفایت نباشد  
 بی تو کفایت این عالم چه بود  
 فیری که شعل خور و مایه ای در  
 بهار چشم دیدن کند تا مگر سوختم  
 بنزد رنگ کردی بعد از فعال چو  
 سخن اول سخن اول از این بهار کرد  
 ای یقینان تو من این طبعی شکاف  
 بی بجای کسی مرغ شب پریده را  
 خون فیری دستین فشان که چرخند  
 خاک را تا به چرخ که چرخند  
 شکایت شکایت ساز و زبانه ها و خالها  
 و گذاریدای نه سخنان بخاموشی مرا  
 صد جا که زدم امید پرده را  
 که در فخر زده امید پرده است  
 شوق و طلب از دهن این بدست  
 کین طلب است که شهور برین بهشت  
 که نیم کشیده تا زاده صیبت است  
 گوشه دامان چو گنجی که شکاف کرده است  
 میدان ترکنازی که بیست و بیست  
 جو تو جو لطف خدا که نمی شود  
 نمک می که در فغانه و خیاره میزد

بوی غوغا تو بقیع جباران آید  
 چنان که بوی تو بوی تو بوی تو  
 چون کند ترک مرزبان تو که خون علم  
 با صد کشنده است بهر دست که  
 آنجا که بوی تو نماید لاله  
 مردم ترکان چو نیم که جام می  
 هر عصر نت سازه ترا ز عضو و گردود  
 چو عاشقان یقینات نشان بار و نه  
 نتران رسید و نه بی بهر دست که  
 بهر شرم خیر جان شسته بهر جان  
 زود از بهر چنین که در گرد و خیز  
 تنه باده توان داد و گیر داد  
 عشق تو ز دوا دل من هر هر که بود  
 به شوازی از در قطع نظر کردم ولی که  
 جدائی از تو بنا کام در او اهل عشق  
 بغیر از اینکه بهر تیغ تو عالم کشی  
 بهر تا قدم رفته بتاراج کلان  
 بهر باغبان خافل مشوای عیب  
 بهر جانان حین من ال کف داده دارد  
 من آن بهر که خون خنیش را تو من نرم

اجل تا تران اهل غار و آید  
 فوکی که نیم خیزه بهم در و بود  
 ز جوی تیغ تو آمد در گل و رود  
 شانه ساجی می درین دمان فوشت  
 خود میکند خام خوار و شسته  
 چون آتش گرفته زیر پیر می کشند  
 لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
 موسی که بر اندام تو دیدیم کم بود  
 ترانشان بهر انگشت از بهر دهن  
 ز غیرهای جنون در داغ دل دارم  
 که حوت قتل من آورده در میان این  
 باقی نماند جز نفسی نبود و چرخید  
 چون بر تیران بهر عصا که می کشند  
 این که تو هم که گزین گاه است  
 به خط میرسد بی اختیارم گری می آید  
 چنان بود که بهر دست کسی چو آن میزد  
 دگر دست تو بداد اگر چه می آید  
 از چشمم و دامنم همین انگلی می کشد  
 پیش ازین من بهر دین ماغ شانی می کشم  
 بنگ نقش پا چه قدم فغانه دارد  
 بهر دگر می کشیدم کسی نام باقی را

عالی بزدی  
 بی سیاست

طبعی تیرازی

بهر زاده  
 طبعی طوط  
 طبعی طوط

از جوهر دوا و خردمان داد من هرگز نداد	درخت ماطه که گاه نداشت
شیر مست بگذازد کامیاب شده	دلایک بستر بگل میزدند و میزدند
نمیدیدم بهر که رخصت نظاره یار	درین زمان بختش خود اعتمادی است
بدین نازک مزاجی تا یکی بر جانمی پرا	همان بهتر که چون عینک بپوشاوی پرا
که اوس سبیل گل جینی نگاه کنم	کسی که محرم از نیست آشنای نیست
نیامدی که سب او بهر فرم از ندادی	بیا که مرگ به از انتظار میباش
و کان گل کشاید چون نقاب از چهره بگیرد	گره در کار سرو افتد چو دستی بر کمربند
گویی تو بزم عیش ساغر زده ام	صد غوطه بخون دیده تر زده ام
چون ویت به سوی باده ماندست بجا	دستی که ز بهران تو بر سر زده ام
شب از میان اسیران افغان برستا	مگر غلامی از میان برستا
عشق آخانیان خرابی است	که ترا آورد بخانه
مرگ چو منی اگر چه سهل است	گنجایش لب گزیدنی دشت
با کم خنیش میستوان خشت	اینست بلا که کم نگاه است
بطافه خدمت پیری نکردم	به پیری خدمت طفل ضرورت
بر جگر تشنگی خضر دلم میسوزد	که ز حشر تیرگی دم آنچو کشید
غالباً مر و سخت خفته ترا	در نه خواب این مهر نمیباشد
دیدم چه بر سر آمد فرهاد از خسرو	در خاندان کسری این عدل دو کوباشد
مرنج از من اگر در بزم وصلت کلنگی ام	سرت گردم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم
خفته بودی که گبت بوسیدم	قدر دزدی چه بلا شیرین است
ما از خاک کوریش پیرو نیستیم	آن هم ز شک پیوه صد چاک لادن
تیا فتم که سر شعله در کجا بست	که آه من کشیدن نشود و آخر

منشی

پیر از لایق

چو بیدار غنی  
در آیدین غوری

مکان  
نیکو

چو غمزه تو بقیه من گم نبود  
 آتشی که در من بود ز دل چاکم  
 زدن مرا بخانه ای که اینست  
 بنو جوان اسد برهمنی که ز فطرتش  
 بیاد فاطمیتی در پای سردی گریه سر کردم  
 زهلاک نیست باکم غم آن کند هلاکم  
 من محبت دور گرد و مدعی مغرور و جیل  
 خاطر مرا بر سرش و زجر ایام جمعیت  
 همان شقی که از وی غریب آتش گلستان  
 بلوح مشهور دانه ایست  
 یارب چه بلا نیست که دهنده یخیان  
 هرگاه که از مهر بکین میل تو پیش است  
 از خاک گشتن گمان تو هر گل که میباید  
 خوننا چه حست چکدم از زره گاه  
 عرفی بحال ترع رسیدی و به شک  
 رفت آن آفت دین از برم ای خوش  
 لب بدندان است در زیر رخ و اوج  
 گوشت اینک به شرم دهنده بی طاعت  
 یک سبزه ستاره و صد سال عبادت  
 عشق میگویم و میگویی یار

چون جبرس بی زبان سبج صلیبی است  
 ابری شود و گریه کند بر سینه خاکم  
 در میان جان بهد جا چون الف تیر ترا  
 ز دل فکار تال بهزار جانشسته  
 چو خرگان بر گن گرش آب دیده ترکرم  
 که بهیرم و بکامم و گران گذارم اورا  
 ای محبت خاک بر سر بادشسته ترا  
 بسکه می بیند مردم و میان وی ترا  
 اکنون دریای آتش میکند بر گلستان را  
 که آتشی که مرا سوخت تویش ای سوخت  
 هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است  
 دشنام حلال است و شکر خنده حرام است  
 اول شک پیته ناپاش که ریش است  
 معلوم میشود که دل با پرده کسی است  
 بنیم که خداوند کسی بنده نواز است  
 شرمست نیاید از دل میدوار دست  
 تا به بنیم که چهار بر سر ایمن رفت است  
 گفته انجمنی شین گویا که این بسا نیست  
 قبول کرد و رفتن نه شرط انصاف است  
 فهمیدن این سکه موقوف در دجا است  
 طفل نادان و اول سبوت است

دشنام عادل  
 حاضر سبوت  
 عیال  
 غایب  
 عجیب  
 غریب  
 غریب  
 غریب

عه ای انصاف  
 است که بی انصاف  
 تا به روت یعنی نزد  
 بی کارانی نپذیرد

گمان سیر که تو چون گذری جهان گذشت  
شیر سار بهشت عشقم که در بهنگام خج  
ملایمی با غیر و میگوئی بیای عنی تو هم  
کردم ده گوشه تنها و ریزم خون خود  
بر لوح فراموشی پس از مرگ  
وقت تسل من این است که در روز جزا  
اگر ز کاوش مرگان او دم خون شد  
بلی چگونه زین غم دم آید به باشد  
چشمم نه به خویش و من تر شو و  
بنامه نرم سازم دل از آن بزم

بعد مردن برای باد بجای خاکم  
نه مهر آگه بر سر بالین و من ترع  
و من خویشم بسوزد لب خود بکند  
چنان از زندگی ام روز و راز یاد بگیرم  
بیا ای عشق سوا می جهانم کن که بپذیری  
چون غم تازه دوخته از خون لبایم  
بیت گیتی نمی یکشند بر دارم

خوش آن ساعت که در فتنی قضا میسر آید  
تو بزم عیش من بگو چه که هر سو  
نی صبر و بی قرار و امید وصل بای  
خون شد دل خندگ که آرزو تو دوشد

نیز جان من

هزار شمع پشتند و آنچسبند  
اضطراب جان من در سینه است  
لطیف و خوشی با یکسایه ای که قناریست  
میاد و قدر مردن شناسی من این کرد  
کای دای ز خود می دیدار و در هیچ  
نیز دست بدامنش و من یک شد  
خوشتم که بهر من سیاه گیرافروشان  
که لبی چنان بهر گم چو بوی گندیده باشد  
میرسم که من بهر دم و غم در بدر شود  
که نشانی حضورش نکند

که نشانند مصیبت زدگان بر لب  
حیثیت آید که گذاری بدلمست خویش  
چون در آینه بیند بتان صورت خویش  
که گردانم که فدا زنده خواهد بود و بپذیرم  
نصیحتهای پیران شنیدن از ملام  
ای دای اگر بشکوه شود آشتا لبم

که از تکران آن قتل اسرار دارم

تقابل از تو بسیار به حسرت بپذیرم  
سر خون چکان فدا ده دل میوه  
چون من کسی بخانم دل بهر جانیت  
آن نیز رفته رفته به پهلوی داشت

در انصاف است بر ایشان سخن

چون بپایند نیست محبت و ندرت  
انگرس که در تیغ بر بوی گناه کرد

خوش آن سیکه اگر ماندش بد و دست بایم  
خاموش نشین ای دل گشته که این و

پیش ازین تاب غم عشق ندارد عهد  
بچه اندیشه ام از خاطرها شاد روی

تشنه که از سر یافته دست بردارد  
ز مردم یاری پرسد که عالی کیست این

من و این مهر بانه ای قفا حیدر و یار  
سخت است که صیاد را خندان

ز جاش می کند ارم جدا شود مشوق  
تا یکی آن بیوفاز و عده خاموش کند

دش از آن شوخ جفا پیشه خود مالیم  
باز آن دست بر سر دیوانگی دم  
فلقه در چشم نگارست چه بیاید کرد  
نخواهد گفت ترا گیت بر سینه دل زدم  
ای تو هر که تماشا می گلستان کردم  
عشقه شد و زان جی جان گشت بلند  
حیف این است که جان بر غم جان تو  
پیش صیاد من از بهر خدا صبا شن شنید

شست خاشاک لبه محبت فرا هم کرده اند

مارا امید باز دل و گمان تست  
زان پیشه که گشته شود خونها گرفت

دهد قرار که بر قاصد استماد نکرد  
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

سینه لبخانت و دل خون شده را دور انداز  
چه بخاطر گذر آنم که توان یاد درستی

بهر زمین که بر فستیم آسمان پدیدت  
که عمرم در محبت فت و کار آخرت بدست

مساز این پیش خود حرفی که میارم ز بان  
در قفس دشت که راه چمن از یادم رفت

نظام کار جهان که بدست من باشد  
یا کند فکر کسی بجایم یا فراموشم کند

دل تشنه که که یار است چه بیاید کرد  
تا آخر به یادیم چه می شود  
گر خوش لیل و نهار است که من میدهم  
که چون ننگ بلیانیت نثار یکدم  
همچو گل دهن خود پرز گریبان کردم  
نال ز کار که من از ترس قهقهه جان کردم  
کاش در روز و حال تو فدایمیکردم  
یک پیریدان تا سر دیوانه میخواند و دم

باز آن سیکه اگر ماندش بد و دست بایم

خاموش نشین ای دل گشته که این و

پیش ازین تاب غم عشق ندارد عهد

گمان سیر که تو چون گداز سی جهان گذشت  
شیر سیر بهشت عشق که در سینه گمانم  
مهر و سی با غیر و میگوئی بیای بی تو هم  
زدم و دگر گشته تنه و زخم خون خودم  
بر لوح فرام نه پس پند پس از مرگ  
دقت سل من این است که در روز جزا  
اگر ز کاوش مرگان او دم خون شد  
بلند چگونه زین غم دم آرمیده باشد  
چشم من بهر خویش دم نزع تر شود  
بناله زرم نسازم دل از آن بزم

بعد مردن برای باد بجای خاکم  
نه ز مهر آمده بر سر بالین و دم نزع  
و بهین خویش بر سر و لب خود بکند  
چنان از زندگی آمد و در از یار دگر میر  
بیا عی شوق سوا می جهانم که کینه ی  
چون خم تازه دوخته از خون لب لبم  
تکنت گنجی میکشند بر دارم

خوش آن ساعت که می رفتی قتل می رسیدی  
تو در بزم شمع من که چه که هر سو  
نی صبر و بی قرار و نه امید و وصل یار  
خون شد دل خندگه آزار تو دور شد

ناله جان من

هزار شمع طپش شد و انجمن  
اضطراب جان من در سینه سیرایت  
لطف من و صدمی بر یکس بی تو نیست  
مبادا قدر مردن شناسی در سینه من  
کای وای زمر و می دیدار و گریه  
زیر نم دست بدامانش و در من شد  
خوشتم که بهر من هباب گیر افزون شد  
که لبی خیال بر که چو تو می گزیده باشد  
هر رسم که من بهیرم و غم در بد شود  
که نشانی من در کاکس

که نشان از مصیبت زدگان بر لب  
حیثت آید که گذاری بد است و دلش  
چون در آینه بیند تبار صورت حق  
که گردانم که درازنده خود بود و میسر  
نصیحت های بیدار و شنیدن آن زوالم  
ای دای اگر بشکوه شود آتش لبم  
که از تکرار آن قتل از او ام

تغافل از تو می باید حسرت می باید این  
سر خون چکان فاده دل منو شد  
چون من کسی بجام فل و گمانیت  
آن نیز رفته رفته پهلوی داشت

در انصاف است بر ایشان سخن  
که بجز بخت و نصیب نیست قدرت  
انگرس که از تیغ زبردست نگاه کرد  
نوش که اگر بماندش ز دوست پیام  
خاموش نشین ای دل سرگشته که این دو  
پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهد  
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاروی  
نشد که از سر بافتنه دست بردارد  
ز مردم یار می پرسد که عالی کس طالعین  
من این مهربانی حق خداست پیوسته  
سخت است که صیاد را بخدانی  
از شامی نگذارم جدا شود و معشوق  
تا بکی آن بی وفا ز وعده خاموش کند  
دش از آن شوق جفا پیشه خود نالیدم  
باز آمدست بر سر دیوانگی ولم  
فقطه و چشم نگارست چه سیباید کرد  
خواه گفت ترا بت برستید اولی ام  
ای تو هر که که تماشای گلستان کردم  
چشمه شاد و زان سحر جان گشت بلند  
حیف این است که جان غم جوهران تو  
پیش صیاد من ز بهر خدا صفا شود

مشت خنک کی صید محنت ز اسیر کرده اند  
مارا امید باز دل بگمان نیست  
زان پیشه که گشته شود خونها گرفت  
ده قرار که بر قاصد استمنا زد کرد  
از دست کیمی نیست که فریاد توان کرد  
سینه بنگان و دل خون شده راد و رانداز  
چه بجا طر گذرانم که قواز یاد رسد  
بهر زمین که بر فستیم آسمان پدیدت  
که عمرم در محبت فت و کار آخرت یاب  
مسازان پیش خود حرفی که می دانم زبانش را  
و نفس و هست که راه چمن از یادم رفت  
اظام کار جهان گرد بست من باشد  
یا کند فکر می بجایم یا فراموشم کند  
دل کشید آه که یارست چه بیاید کرد  
تا آخر بهار بزم چه می شود  
گوش لیل و نهارست که من می بینم  
که چون تنگ یلما نیست ناله که می دانم  
همچو گل دامن خود پیر ز گریبان کردم  
ناله را که در تن ترس قهقریان کردم  
کاش در روز و حال تو خدا بسکیردم  
یک پیریدان تا سر دیوار میخاید ولم

از این بخت و نصیب

علاجی ندارد

نفس خنک



یار از گله جوشن پیمان کردم	من پیر و لغت و لای و کشتنم
که او کم می شنید از خانه من	چهره پروانه اش شب در دل با می گفتم
کرد تبسمی بچمن و بقیه گنجین	از بی او روان شدم دست زدم پیش
که چقدر چشمن کسی بام کند	نه آشنای نه بیگانه بنیب اتم
که بعد ازین بود ایام ز میدان تو	دلا بحالت مگر ترا اشارت باد
خوبان بیداد باواری که با من کرده	میرم و بر زنگاهم نرم می آید که تو
گر بعد خواب غفلت بایدم بیدار بود	تا قیامت هم نیایم فرصت خواب بزم
نگاه حسرت و دیش گریبان باره میسازد	نه چشمت اینک گاهی میکشایم بی حال او
ز پیش دیده ام غایتی از چشمم و کردم	پس از عمر یک شب خواب پهلوی تو بجاوم
که چشمم گشود و نمود برون اکیم	از ان تلاش در میخانه میخوادم درون اکیم
القد صبر کار زرد پشیمان کرد	نکنده محنت عالم تو در آرزوش تا
آه این صبر از دست گرفته ام	و آری بس که غیر از بی تو جانم
برنگ دانم میزد بر قفل کلید شب	در فیض شش نشین از کفایتش امید اینجا
جمع کن خاطر و چون و غم ازین شیرین	از خود ای بخیر اکنون که شدی پیر بر آ
از تیر پیرین خویش جو تصویر بر آ	خود نهایت گدشتن ز لباسی که هست
که تاباشد و بال خن من بگرد خویشم	رمانی داده بر بارش پیچیده صیادم
بتلاش کفنی آمده عریانی چپ	از بیابان عدم تا سر بازار وجود
جو صبر خوتا به آتش تا کبابم کرده است	سپیل افتاد است از پا تا خرم کرده است
سنگی چو بیستون بره نشان داد	فریاد بر گمشدگان و به عشق
چسان آمد زینجا ایست از شرمندگی بیرون	در آن دزدی که ماهی از بندگی بیرون
آهسته باش تا زنی شیشه بهم	پادشاهم محفل که با شمرده نه

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

باز می آید

حسن خیرت عشق سوادنی قضا میکند  
 بسوی من هیچ تیرا نه پنداشت و نه زلف من چون خیرین  
 شوی شد و جواب عدم دیده نشویم  
 چرخ خیر خیال و عالمی حیران درو  
 می شوم گستاخ هر که مهر بانی میکند  
 عجز برین و غرور تو شد آشنایم  
 یارانه باریب بسوی گفتگو کنم  
 تا بعد از خونم صبر کجا قرار کو  
 بر شیشه دلم فلک سنگ استخوان  
 ای کاش خاک را بگذر و بر سر نه بود  
 سستریه دلی دیدم در غم مردم  
 عمری گذشت و راه سلامی افتد  
 تا غمزه خونریز تو خار تگر جانست  
 جوی خیمه شوم از دیدن تو شکستم  
 عشق آن چاک که در پیر بین زینست  
 چو مرگش لطیفیت لطفها کوی که می شنید  
 بای شمع خود شاید که من هم جانم  
 بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون  
 همه نقشم بیا تا بسیر تر بستم  
 برو که سبزه خط تو تگران می آید  
 مانده از حجاب حسن تو در سینه آه ما

جرم مشوق و گناه عاشق چاره چیست  
 مگر دست قضا ازید و در بنگام هر شیش  
 دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم  
 مردمان چون صورت پروانه گردان  
 او بس که لطفی از بسیار دانی میکند  
 رسم نوی است گفت شاه و گناه  
 تا در میان تقطیل حال او کنم  
 وعده وصل که طاعت انتظار کو  
 آن عضویت دل توان است چنانست  
 تاریخ بنگام دل کعب پاش سودی  
 که تذخرو و شکر درین دیار یکی است  
 شرمندۀ دلم که چهار خیال داشت  
 چشمم اجل از دلم و بحسرت نگار است  
 که در میان تو و دل چه راز میگردد  
 پرده بود که از کار زینجا برداشت  
 مرلضم دنی را هر چه در دل ازو باشد  
 زبال خویش ای روانه دستی بر من کش  
 آب چون که شود از و جلای آید بیرون  
 با تو غنیمت بود یک دوسه گامی در  
 این بهار است که لبوی خزان می آید  
 چون مردک بدیده گره شد نگاه ما

مردمان خدایان

صفحه ۱۳۵  
عبدالله خضایی

عبدالله خضایی

عبدالله خضایی

غیاث صمدانی

۱۳۵

عبدالله خضایی

که روشن گزیند و دیده اش چشم زلفان را	غنی ز سیه پیر کفان امانان
چشم در راه تو دارد و در و دیوار با	ما حلقه در بگر خنده و دیو از بین
شمرنده ام ز عمر که آمد بسرم را	کس وقت نزع بر سرم اینکسی نبود
ز بیم آنکه گویند ناتوان من است	تمی کند بمن ناتوان غم آن شوخ
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین است	چون استن به پیشه چندی ز چین است
تیغ را که بدی آب خوش است	تا بکی تشنه خونم باک است
عالمی را اضطراب نفس این بهشت	عاشقان ز پیشش هر گاه چشم گشت
خوب اگر بسته شود گوهر است	آب بود معنی روشن آغوش
که حسن گل خان با در رکاب است	ا کند بر قدم فریاد غمخال
در بهر خانه دست زانو چه میبندد	زاهد اگر ز کرده پیشمان گشته است
به نو آب از خم دیف چشم چو میبندد	بسی شکل بود دل کندن از خوابان
گل گفت که خس که جهان با	بر داشت جو بلبل شتبان را
ما زور ناتوانی زنده ایم	جان لبب اضعف تو انم سپید
دام ننگ زمین بود گشتار شدم	حسن بنبری بجز بنمرا کرد اسیر
کسی که جانب من با و از آن نیز بر دام	ز شوخی پشت بر من کرده بروی آم
میکنند خاک برای همه کس جهانی	عوت شاه و گداز بر زمین بخت
بسی خلد برم کاف و مسلمان را	خزای کیش به جرم اگر دهایزد
بگرد خوشی چو گرداب دیدم ترا	بظری می که شد آشتا که میگردد
که می بالد بخواب این چه جان کازیر پنهان	نگرد و قطع هرگز جاده عشق انز و بدنها
سخت جانها حنا بیک است	کافا اسان شایسته لی ادرین
مرست غم که مرا هیچکس بجای نیست	ترا چه غم که ترا کسی بجای من است

خانم قلندر  
گلستان غنیت

عاجی بهار  
نصیر

نزد استم که استجا هم میان در میان باشی	تیر آوردید تا جا کردم که از مردم همان جا
چون بیندم بیاغ تو سر میدم را	پروا نمیکشی و بهر کس دل دهم
بسیار شیوه هست بتان آنکه نام نیست	خوبی همین که شمر و ناز و خرام نیست
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد	بروز شتر فغانی ز باز پرس سرش
نهاده روی بروی گل از خوشنقش فتم	چو بنم صبحدم گریان بگلگشت بچشم
که در روز جزا خواهند خون صند از شیرین	بر غم من کشید دیگران شمشیر و می شرم
از هیچ کشته قاتل با شتر سانسیت	هر کس که جان سپرد حیات با گرفت
که بی ایمان پیرو هر که ایمان را کندارد	منادی میکند امروز ز نار سبز لافش
چو ره تمام شود کاروان بیاید	شند زاننده در راه عشق و محبت
غرد و حسن است از تو بخوار دارد	ز دریا اگر آنگه به عجب نبود
شادم از اینکه مراد دست بچشم نگذاشت	عشق پیش از جا گشت بگردن نگذاشت
گویا بختاک صورت مجنون کشیده اند	پهلوی چو بر زمین نرم از بسکه غم گدخت
دل از من دیده از من شکر از من کنان از من	نمیدانم ز منم که می طلب حبیب صاحب را
بودد هر کس نشان وزی مرا از خاک برآورد	غبارم کن خدا یا در هر کان گذر دارد
میان این آن فرق از زمین تا آسمان دهم	ببینان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
آخر چیست دایره بر تشنه بنده خداست	گرد و سرت شوم بفرزونی ستم مکن
ورنه مرا بد و بسته او چه کار بود	این خواری از تو میکشتم ای دل آهون
آه آن زمان که بر سر من پیچید	من کنز نود آمد نشن بچشم شوم
گر میکشی که از تو شکایت نمیکشم	نشته ام که بر سر خشم و جبهه
دور از تو بکو چه جانم سر زدم	از دست جناسی تو اگر بگیرم
بر گرد سر که گردم از بر خیزم	بر خاک ره که افتد از شینم

مولا علی شاه شاهی  
نقشانی شیرازی

کفری گو می چرا جگر  
این سخن با ساقی ناکم

نقشانی  
چنگیز خان شیرازی

نقشانی  
نقشانی

نقشانی  
نقشانی

نقشانی  
نقشانی

نقشانی  
نقشانی

نقشانی  
نقشانی

مردم از خود سخن رفتن خود چندی  
 گشته ویران تو دل آزرده من و ساتم  
 سالها از گریه ام رفت چو می خیزم  
 عالم ز ناتنی و ز افغان بایست  
 خوابان هزار سنگ جنازه زدن  
 دم عیسی شد در سوانی عجا  
 رتبه حسن بایست چه حاجت بقا  
 شربت وصل کنی رخسار فزون حکیم  
 در نه برب ما هر چه بخورد دست  
 غمهای مرده در دل مانده که دهر  
 ترا چه جرم که حکم خود حسن این است  
 ناله های نو گرفتار آن غم الدنیا  
 میدرد و دهر دم گریبان فصیحی این مان  
 تاسه ترکان تماشا دیده به هم صیده بود  
 شهید رسم دیاری شوم که بعد از مرگ  
 فریب سعی فصیحی سحر که کعبه وصل  
 مسکین فصیحی و شر جان میداوینا لیم  
 خویش را بر اول مرگان شکستان دم  
 جان فدای جذبه حسنی که هر روز نگرم  
 ای روی ترا از حرم از دین مصحف  
 یک نقطه سه در همه روی تویت

بیک  
 ام فی یک دنیا  
 فیه فی اروی

این نه حرفیت که گوئی و شک خد کنی  
 که دلش باز باز که خرسند بگفت  
 سختی از دل با جگر می افتد از دهن بند  
 شد عند لیب خاک و چین از نهان بپشت  
 این تشنه تشنه هنوز از وفا نیست  
 دود آتش شمع که در خلوت میرم  
 بهر منع گهی گمره که تاه است  
 بهیچکس را خبری از دل یار نیست  
 که خود همه ذوق طلب دست حر است  
 گویا شب فراق تو روز قیامت است  
 که وعدای تو از صدیقی و فاش شود  
 در نه این یک شت مقصود صیاد و نم  
 سالها دستی که در دامان ننگ نام بود  
 چون تیغی گوی این بیچاره خوابی بود  
 طلیب بر سر بالین بسته می آید  
 به انوازی با پی شکسته می آید  
 کاش شب چراغ زندگی مار از بالین میرود  
 آن قدر خنجریکه دل میخو است در خنجر بود  
 موکشان نظاره ام را جان خویش آورم  
 وز حال و خطت یافته زمین مصحف  
 گویا بخت مصحف است این مصحف

ولا عذرت چنان خرم که چنان باشد  
تا کی از خون تو دل بر جگر دارد  
لاحت تو گواه است و شور خجسته  
فلک مشید کام ز درد آشفام گیرد  
صد کعبه خلیل گوینا کن  
دیرست که ازینده ام ای امید  
هر چند که بی تو دیده را دوام  
روز محشر چون بر ارم بایک قائم  
پنهان نتوان داشت تا صحبت نشین  
ندیده قطره خون از جگر آورده  
بر آید با من بعد خون جگر هم که باز  
ای فدای جان من اکنون غم من  
او ز من از بیم بنامی گریزان کن  
بنور اول یاری و نشانای بود  
از شکوه ام رخ و میگردم  
سند انچه چه بد کردم که بر خود کرده ام لا اثم  
بهرت شک غم گشت و تو انچه که بر تو  
بر جو منی جلوه گر استا تو حقیقت  
سوی خودم چه خوانی از من چاردار  
نشان از مژه مجنون را  
در میگذره ام و زده جام و نه شربت

دور و نسی کا زین منتر اجماع  
آن قدر جور با کن که خدایم  
که با شک بیشترند خاک آدم را  
عسر و خواب است که من شایم  
کفار به شکستنی نیست  
زین مزرعه غم شک گویی نمید  
زین شور زین گل انگامی مید  
شور بر خیزد که شمت برسیا بسته  
چینش مرگان تو در سینه خسته بود  
بدین تو دل از دیده مهر آورده  
دل بیک بطاقتی بر عزم زندگام  
کو غم عشق تو کار من غمخوای گشت  
دو منی بر سر گاین بچاره بدنام نشد  
کطلب سرکش او مال جدایی بود  
بگذر تا بر دن کنم از دل غم در  
که من از بیم تو هر بار خشنود بر خیزم  
پس از عمری من غمیده روز و صبا  
بگذر تا با تنم می تو میرم  
بگذر تا به بیمم با من چکار دار  
تا چون من در این است  
اینها همه از عجب خانه خراب است

نقد و نقد  
نقد و نقد  
نقد و نقد

بای فضا

حکیم

یک خان  
نقد و نقد

مولانا فی کاشانی

شاه ابوالفضل

نقد و نقد

مگر دست تو کار در گم نمی آید	همیشه دست امیر منی چو شمشیر
ز شمشیر گدشته مرغان دین چنین چو شمشیر	بنام شمشیر عشق محبت عندلیب رنه
بهر جای که میسر آن دست بگردن گیرند	دست بر طرز زدن ناکند هیچ اثر
در حوصله دیده یکبار نگنجد	از جلوه بیدارم دمی این همه جود
کزیر هر مژه دارد نگاه پنهانش	بخواب رفته ببینید چشم فغانش
خون چون من یکسی خود قابل نکاشت	ناختم گر کشته از قتل من منکر مشو
روز و شب گرم سر اغیرم که از ارکب است	غیر شادی و ما بر در دلهما چنین
تغیر تیغانه مرغان گرفتار کجاست	نمیت مارا بچرخ غمبستی ای مرغ سحر
ای اجل حمی بجالم کن که وقت میرسد	یاست غنی فلک نامهربان طالع زبون
این تیغ زهر داده کنش تفتاست	یارب چه کرده ایم که مفتون جان است
که هر محوش مرا نازد است	ز بحر می دارم امید خلاصی
ز گرد بادیه بوی کباب نم می آید	اگدام سوخته دل اسپرده اند بخاک
بخاک بادیه آلوده روح مجنون است	نه گرد باد و نمایان بطرف پامونست
افسوس که غمهای آسان دل فرست	جان رفت تمنای تو با جان و لغت
نه کسی گناه یسد نه کسی گناه دارد	سرکیش عشق گردم که بجز محبت
میخواری و غم سوختنم عار باشد	از روه دل از گرمی خوی تو بگردم
این مان کار با فشردن تن گان افتاد	دیده ام را که غنی بود و بد گنج گهر
که جانی میکند فریاد و کوه بیستون بر سر	سر بر پینه بر بالین شیرین کی خوراد
گر نمایم دل خود از انصاحت خوش	گرد از غم نصیحت گردی که محتاج
این نیست آنکه یاسان فریادم	ای دل بخور دل من خوش بکشتاب
از بسکه سینه سخت بچوب نفس دوم	آن بایلم که شد و لم از صطرب خون

باز نیکوئی بخوانی

شدم بباغ که تسکین دل بهم دیدم  
 و کفای و جوده همین بس که در دلم گذرد  
 ز شرم و حده خلدی نفس کنار است  
 سرگرمی تو نباشد سرگرمی دیگر  
 من دیوانه مجنون را و دلی باید بود  
 بخاطر گدازم از روی وصل تیرسم  
 آبی زده بر آتش او گریه معشوق  
 با من بودی منت نمی دانستم  
 رفتم چون از میان ترا دانستم  
 بر سر خاری بجهنم ناز دیگر میکند  
 نمی خواهم که بوی سپهرین از نزد یار آید  
 که از داغ که از گوی یار برخیزد  
 نظر زلف و رخ و خال نیست عاشق را  
 در بخش سری بر خنده این خاد نکشید  
 سیر راه معصیتها شد پریشانی مرا  
 میکنی بدنام اسی تا صد چرخ آید  
 جز ترک عشق با تو همکار چاره نیست  
 روی عرق نشان تو کرد و آبخین مرا  
 هیچیکس اگر ز شرح شبتیاق مانده  
 در قتل مکر دلی انتظار تو  
 شدم غنیمت گرایم محبت و میان با

این بیت یکی از نثرهای نادر است که در کتب معتبره آمده است

میان بلبل و گل گری می کرد و اندر دم  
 که آن سرشکش در انتظار است  
 نیامدن ز تو و زود بی انتظار از من  
 به این بلبل شوریده چمن لجبایت  
 پر پیروی که من را هم پر پیروی و گرداد  
 ز بهر کینه ام کاری بدست و نگار افتد  
 خاکستر پی سوخته پروانه بر از من  
 یا من بودی منت نمی دانستم  
 یا من بودی منت نمی دانستم  
 تا قدر لیلی گرام و وزین صحرا گذشت  
 گرفتار دیده روشن کرد بی و پیش حکایت  
 نشسته ایم که از ناخوابه خیزد  
 تو واقعی که سرشته در کجا بدست  
 ای جفتین شکاف دلم دو خستی چرا  
 داشت عربانی نگه زالوده دالانی مرا  
 صد جواب پاره کردن داد و کتب مرا  
 اخذ دست طربان من این سنگ خار نیست  
 تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست  
 نامه من چون بان لال هرگز نماند  
 کوتاهی که برون در از بود  
 دل از دست تو زخمی خود گفتیم ز جان شد

بیزا افسانه فخرت  
 شبنامی خوشنویس

حکایت عشق  
 نوحه

آقاخان زکریا  
 یافا  
 میرزا معزظفر



گردیدم او من متلی نشوم نبوغی منفعل بودی که سبک کشتی را برین میزدی و از شمشیر آتش رحمتی که دادا دل بیگانه سخت باید رفت که بهر دگر آن جا باشد پشت پاییم رسد اردست بدینا رسد	از روزه چنانم که اگر در جهان خاکش آن کی چون می بودم از جوارش چون بر منم خود میستی تکونیت لا که نخست ز رفغان میل و گل بی خبر از همان بزم که جرمی گری داشت همه هست ساجده اگر کوته است
صحرای صحرای آب چشم گل بود خونبار اولین که دیدی دل بود	که در یک سر کویتو ام منزل بود اکنون همه ترغیر استخوان میگرم
دای گر گریه نیاید سدد گاری دل میخندد دل گرازا یا خایه رون میکنم غیر آبی که در حسرت بدان میگردد ویران شود و آن شهر که میخانه ندارد داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند با یک جهان که درت بدانین خرابه است زانکه در پاز و د خاک چون خاک شود کله شگفت بند قبا ی تو بودند من نیز بی نصیب نیم رشک می برم	یک نفس فرصت صد حرف که در خاطر استیج من دیدم ز دشمن هم جدا میگشت میت از چاه ز تخدان تان شست یک ناله ستانه ز جای نشنیدیم با کم رنگ نیست که مستم گرفته اند بهر چند سیر کردم جامی بخود ندیم پای بر دیده هنوز از مرده ام باک دار بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد هر کس ز محفل تو نصیب برده بقدر
راز ما را چه پرده پوشی کرد هر آنچه دیده ام از چشم خویش ندیم آخر عمر از وی دل بست که مرا اگر گرفته حریفی رگ جانم که تو گفت	بسر دیوانگی سلامت آباد چون شمع شکره گرامی ز غیر هست مرا وقت شستن و بهر قاتل است مرا بیداد گری بچه فرست بر دنجو نم

کمان نیاید پیر  
کمال بر دای  
بوعقاب کیم

انفعل

کلم

مرا ناله

چرخانی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی

چرخانی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی  
کافای بی

تو نشاند سر فراز بهیچ چهره  
 در روز خوش کجاست که از رخسار  
 پیش بزمی و منظر این  
 جامی بمن آورد که بستان منوش  
 خوشا حسیب یعقوب ای من جیر  
 خوابان کشند از کف ماطره چرخ  
 شادی در دل و زور و رون موزاد او  
 کسی که پیش تو میر و چرخ غمش باشد  
 در آتش غم خمره اشک نشام  
 بمن هر زمان تیغ کین بنمای  
 هر زمان گرد می ز کوی دوست بر می کند  
 گفتمش سالها بچاک رست  
 بد خو کن از خشمش و شام کسان را  
 از صد سخن بخندد یکی گوش میکند  
 بجز آنکه جان گذازی تو نیست هیچ شوم  
 پیران تو تاب حست نند و چشم اشکبار من  
 دلم آخرت دشمن بکنش گذار یکدم  
 ساز و خموش تا من حست فروده را  
 کوفری به عده این جا بیلان اندوز را  
 تو با ریبی و بیلی تقاضی دارد  
 از آنها که هر دم اظهار پیشیانی کند

همچنان ملک ملامت بسته بود  
 جلاد دست و شمشیر میا نگر نه بود  
 در میگرد آن روح فلای دل من  
 گفتمم خنجرم گفت برای دل من  
 که چشمم را دم و سلمان یک نظاره ام  
 تا سلسله ما تو شتا گسلد از جسم  
 کاین خلوت عشق است کسی باز دارد  
 که چون تو سر و قدی نخل تمش باشد  
 کس قطره ای بچکاند بد با بزم  
 مرا میکشد این چنین مینماید  
 تا که دام افتاده آسنا خاک بر سر میکند  
 سوده ام روی خویش گفت چو  
 این تحفه فلق بدعا گوی تو دارد  
 آن هم گفته ام که فراموش میکند  
 بروای غم از دل من که ترا هم از نمودم  
 یکی بر روز من اگر دیدی یکی بر روزگار من  
 که بعد از حست به تو میگذازم او را  
 گوید بشود دام سخن من مشبوه را  
 تا بشعل انتظارش بگذرانم روز را  
 قضا فکیده کم از صد گاه حست نیست  
 این سخن تا بهر تنگدین دل استا کورت

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

لطفاً

دانشته که از تو دلم اگر نیست	بسیار عیلا خطبه و جفت اگر
بجو کوه های دانش تو شتر منده کند	میرم به صفت بسوی تو نیام که میاد
دل چو درون بی جاده بیدارم کند	سخت اگر دلم بیکدم بیدم بایم کند
ز بزم وصل تو بی اختیار بر خیزد	قیاس شکستین کن که نیم شسته بجز
اسود گیتی که در عهد و یه	در خواب ندیده بودی میله
با ما اعتماد وفا تا چاهاکند	خوبان بر آرمودن با صدفیا
کز خاک تشنگان گذری هر گران هنوز	دانش که عشق تو با جان میوه
کس با چو تو می چرا نشیند	تو در دلی تمام میله
هر چند یافتمی که دل زرده میروم	بیرحیت اجازت یک مرد می زداو
سوال از بد عای من کند باز و در خیم	پس از عمر که نشینم به صد تقریب پیش
چون بر خود نهاد و تاسه شد کستم	ظاہر کرده ام تو در استی که هنوز
گرازا میدادی تو نیست خبر کنم	ترسم زیوفانی خود منفصل شوی
دوی حسرت بقفا میکنم و میگرم	میروم از سر کوی تو دلی در هر گام
که باشد عین پیش غمزه اش سرمه امان	نباشد چاره در آرزویش غیر جان دامن
تو هم وابسته باشی از کمال اضطراب است	اگر نخواهد می آیم بربت و متاکن من
از وفا نیست که تربیت نامیگنید	میل داری که بمیرد جهانی بهوس
کز شرم آن نگاه ببرد و من نمکنی	افکنده ام ترا بر بانها و خوش دلم
که سویم گوشت چشمتی در تاسی سخن دارک	همانا در میان با غیر چون قتل من دارک
که تحریک نشیننده محمل باشد	رفتن نا تو گمی جانب چون بخت
یست و یا لیس افتد تمیز و خواه گناه خود	بجری کاش پیش چشمم که دم که برست
خستین فتن خواستم آن کو یا همی آید	چو غافل از جل حسرت بی صیاحی آید

خستین فتن

زلفش تو من از عیش بی نصیبم  
 خوشتر از آن ساعت که خندان پیش آن سپهرم  
 پس چندان گدازد و ناله و فغان  
 خواهی ز بتان شعله داعی به جگر بد  
 چرا بیوده ستادی در دل من جای  
 ز صد کفر فدیدم آن خرابی که خوشش دیدم  
 مرا عیشش را زانم که از بهر علاج او  
 فغان از پیشتون دما تم فریادمی آید  
 بسیار حد میگزد و گر منی مجلس  
 چون رخنه گاه گاه بر دهن میشی غمی  
 آن قدر خاک که باید بر دست تو کرد  
 کس نمیداند که خواهد در کجایم در  
 هنوز از خاک کوی او بخار کفریام  
 زهر چابک ز تابوت من فریاد بر خیزد  
 بی دوست یکدور و صبرم که از رفیق  
 که فلک یک سحر دم گریان پذیرد  
 من هم گدایم و دو جهان با اگر بمن  
 بجام دل نذیرم کی نفس مدت عمر  
 از کوه آتش میگدازد و باران شکست آید  
 رخت رشته عمری که کف بود مرا  
 ترک خونریزی که باشد قتل مردم کش او

سفر تو کردی مری من در وطن غریب  
تو باشی بر سرالین بک میان من و بزم  
کس هم در گمان افتاده بیایم نگارم  
این هم دل نیست که با من کند ندم  
همین دم مسل غم می آید ویرانه سیاه  
الکی کاروان عشق جایی باخشا  
مسح ابر برالین و دیار می آید  
زبیدا دجانی سنگ در فریاد می آید  
دل سوخته در پس دیوار نباشد  
ای بهشتین سنگ دل و ختی چرا  
چکنم آه که در دامن این صحرانیت  
بنده میدانم که خواهم در تپای افر  
بهشت آن به که بر من جلوه راسخا  
که آه این مرد و بگین می رود ختی زردار  
چون تلخ زو بریده نذارم خبر زو ز  
شام بیرون میروم جوان آفتاب کش  
بخشند خدای من بگدای و گردم  
کنون چشمیکه دارم بر نگاه و سپهر  
بجرا اند که تقریر می نند از بهشت اینجا  
صحران دور و ختی چ که گریبان کشد  
بیش با افتاده مضنونیت سر در پیش او

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

شیخ بخاری

شیر

دل از آتش محبت می ترسم که باز  
 زخم غم غم زخم دل نمی گیر نیست  
 آن طالع مجروح معینم که درین با  
 خزان رسید کسی شناسی میش نشد  
 گیرم که ز قید نفس آزا و کشندم  
 درین بهار علاج چون من نکنید  
 یارب آن کس که در تیغ آبی داد  
 میا از خانیرون جهان بیت خزان شد  
 سپهر از جان با سحرگان یارب چه میخواهد  
 حسن سعی عشق زانم که از کفان مهر  
 در الوقت گل از باغ و نفس کردند  
 آنکه در چشم تو جاداشت بصلت رسید  
 ز شوق سیر گل ادا آن قدر فرصت یابم  
 زباندان نگاهم گفتگی ناز میدنم  
 دلم در دام مرغان قیامت افتد وارد  
 منم آن مرغ قنار که در صحن چین  
 اقبال حسن کار تو از پیش میسر  
 بجوش منبه هم از صدای خنده گل  
 زاهدکم تر اچو اشتها شد  
 گفتی که کس بنده نشن  
 چیزیکه خاطری شکفتان جهان بهشت

در این  
 در این  
 در این

بهجوش شمع کشته باید زندگی از سر گرفت  
 گل گل است پند عاشق حریف نیست  
 بهار بهار که در شمع هر چه کس نمیدست  
 بهار بهار حریفان ازین بهار گذشت  
 کو قوت پای که تو انجم چین رفت  
 که وقت سیر گلستان نه وقت زنجیرت  
 رحمت تشنگی روز قیامت نکشت  
 نمیخواهم ترا بنید کسی کو چشم من باشد  
 که هر روز آفتابی بر سر دیواری آرد  
 میشود خوابی و بر عاشق شمع منیزند  
 بگاشتم مفر سید تا بهار شد  
 عاشق از نظر افتاده ندانم که چه کرد  
 اگر در پای گلی بنشینم و خاچی دن کنم  
 زیک جنبیدن مرغان بفکر صدایم  
 ازان ایام می ترسم که نهاد و نفس بستم  
 اگر آزا و کشندم بقفس همه  
 و ز صلاح کار ندانسته که کجاست  
 و باغ ناله لیل مرین بهار کجاست  
 بیگانه تر اچو اشتها نشد  
 این را کبسی گو که ترا نشد  
 می زان حرام شد که دلی شاه میکند

ای گل آن ز که تو داری اگر از من بیا  
 بقیعت مانع بهر قلم تیغ بیدار تو  
 طلی شد بهار عمر و غم و دیر بیا که ماند  
 مار داغ گلشن و باغی نمانده است  
 صدستم دیدی ملک بیکار سر کن شکوه  
 غرض این بود که از دوق بهر موده  
 ازین بوعده و صلح امیدوارند  
 زارم قوت رفتن در آن کوخست آنم کو  
 بزوی چشم او شد وقت گشتن جز خواجگان  
 هرزه گرد باغ چون بلبل نیم پروازم  
 بنجاک من نظری افتد آن سر و خزان  
 ام و ز صبا گرد و یار نذار و  
 بدتی شد که دل از غیر تو بر داختم  
 باجرات من حوصله بیدری کرد  
 بر قلب جدا فی زوه بودم خود را  
 در آتش غم سوختم و یار ندانست  
 چنانچه سایه شود محمود میان دو شمع  
 آن قدر صبح وصال تو گردیده سفید  
 طفلست کار بردن نانک میکند  
 در سینه دلم گم شده تهمت بکنم  
 من کیم که زنتم بچو تو می داد کنم

میدرم کز قفس بلبل آواز کنم  
 از تو شیرین تر که خواگشت و باور  
 چون داغ لاله در دیم و بیا که ماند  
 ای بوی گل بود که داغی نمانده است  
 نیستی شرمندۀ لطفی زبان لعل است  
 این ستمدیده سزاوار پیام تو بنود  
 که آنچه بجز کرد و ستانظار کند  
 که گوید ناتوانی دشتم و اراضیش  
 که بجز می بخون غلطی از شکست من  
 میتوانم کرد و پرواز یکس باشند مرا  
 زگر و سمر با لایمیز و دامان خنکان  
 گویا که بران را بگذر چشم من هست  
 که قدم رنج کفی گوشه تنهایی است  
 گلزار شکیب روی در ز روی کرد  
 دل بیگرمی و صبر نامزدی کرد  
 حاشا که صحبت از می داشته باشد  
 ز جبار و مچو بآییند رو بر و گرد  
 که کسی پنیۀ داغ شبت بجران سازد  
 خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند  
 غم تو درین خاتمه کسی راه ندارد  
 که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم

۱۴۹  
 ناله ای شیری

سختی

ترجما ملک صفت

از

<p>تاسمین بهانه نیایم بکوی او          بهر بصر اش سر می گشتان نظر          دل جیت درون مینه نوی و تله          مرگ از طرفی و زندگی از طرفی          زنجیر در خانه دیوانه جئون است          دیگری یا تو میکرد من از کار خرم          من هم ز آشیان بامیدی پریده ام          آشنائی می شود سدره نظاره ام          بر لب تشنه هر زخم که انگشت زدم          خشک لب چون ساحل هر خیزد و ریاشم          دست پر آب صدت چکبدر بود          شیشه ما چون عنب لشکرمی میشود          دست مشاطه آبی شود آشیان خمار          تا کجا شمع جفا سوزد و پروانه جفا          دماغ خواندن خط غبار نیست</p>	<p>گویدم و بجانم که من خجسته ام          سوخت جانم خسته خسته و دیوانه          تر جیت کنم دور و دیوانه را          القیه بقدر جهان من مینه صدف          خوی بد با عشت آسودگی است          پیروز از زمره مرغ گرفتار شدم          بر رویم از نقش و فیضی توان کشود          بعد از این بیگانی باشد بخوبان جاده ام          حسرت یکدم آبی و گرازی تو داشت          در خمارم روز و شب با آنکه صبا میکشم          آن را که زور بازوی کسب هر دو          عیش با بر زنگ محاسب میشو          کردی و دلم از طره جانانه جدا          برین در جان هواداری فانوس افتد          نظر بنام این خاک است ترا</p>
<p>که ام روز که بدتر ز روز اول نیست          محشی که بل ناخنی زند این است          ای تو دیده حب وطن در دل نیست          همچو ناخن اگر از دست تو برمی آید          گواه عاشق صادق در عین شد          که پنداری طیبی بر سر بخور می آید</p>	<p>زمانه حالت بیماری اجل دارد          دلم فشرده آن پنجه نگارین است          بیگانه وار میگذری از سوا چشم          در کشادگره خلق مکن که تنه          ز دست برو دلم اصفای عاقل          بان تشبیبی قتل من آن مغرور می آید</p>

بای  
 لایم و همرا  
 مجرای نفوس  
 شسته ی قی  
 میر سید  
 حاجی خوشنویس  
 منجمل  
 بیت از کتاب  
 خاص

ای که تشنه زرد طاعون کشد

باز قلم

من چون قلم سخن بر زبان دگر گزینم این خواری که بر سر کوی تو میکشتم ز دل نیکم منفعل از غم او بیان توان کبوی اورسیدن شنیدم گفته که زبان مخلص چه میخورد که شک عشق و گاه شکایت شنیده ام آن مه که بر بطافتی من گله دارد بجز هم عشق تو ام میکشند غوغایت امید که هرگز بدل خوش نشینند چون شریافته ام لذت تنهایی را مانید اینم گویا از گرفتار آن کسیت بی جام باوه بیگلستان تمامیت تا کشته است که شته میخیزد معا خود مشو که کنی خانه ها خراب بتر از زمان گدائی زنده تیان در گریه تا لعل که کبوی تو میکشتم گریه دیگر چه پست تواند کرد گلشن اگر چه صیقل آید پست آنکه با وصل هم نمی سازد بلای فغان من بخوشی غم خورا در جهان از اصل کار ماسی آگاهیت	چون کار من بحرف سد گیر میزنم هرگز نشد که نقل بجای دگر گزینم که همان عزیزست هر جا دیدم چو اشک دیده نیاید و دیدن بقربانت بروم حج من باید از تو پرسیدن این قصه را بچند رویت شنیده ام گو آینه بر گیر و جواب بگله بشنو تو تیر بر سر بامم آ که خوش تماشایت آنکس که ترا گفته که با نیشینه خانه بایدم از تنگ که بیدر باشد دعوی آزادی سر و چین باندیده ایم دستی که بی بیار بود شاخ بی گلست آبی منجور و دگر از هیچ جادولم ویرانه باش از تو بنای شود بلند هر که بیدار گشت دگر میگردد فریاد میکنم که مرا آب می برد نال خود کار اگر نماند آرد اما بگرد و امن صحرا نمی رسد خارجی صبر و بی تو را نیست که سخن بانی که نیست او را این مرقع را بکه تصویر غنایم ما
--	---

میرزا قاسم سلطان  
یک مصلحت  
سلطان  
کلیه شایسته

میرزا قاسم سلطان

میرزا قاسم سلطان  
میرزا قاسم سلطان  
میرزا قاسم سلطان

میرزا قاسم سلطان  
میرزا قاسم سلطان  
میرزا قاسم سلطان  
میرزا قاسم سلطان



حسن بر قیوت پناهی آنگه مرا  
روز و نگر بی نظار و گل خیز  
کار هر کس نیست جا و آن چون گل  
مخلص آن دست خایسته در  
میفرستد بد عالم گس  
بی تو یوسف مکن بعقیب تنه ایست  
ناله از شهری بغارت فتنه دل میر  
از سر باز برون شوخ و آورده است  
نباید غافل از احوال مخلص بود ایران  
بسیار بگذرد آن ترک کار افکن ما  
بند و بست سر کفایت اینجای لا اوت  
بست غیر خود امان او نظار کنم  
از آن هر خطره در پیشترم گلستان  
قیامت بر سرم آورده آشوبن تو می  
کاش بخت و ظالم رنگ خنابودی  
بهمن دارا الامان بهتر از زندان  
نشستم عاقبت چون آفتاب نه گریه  
اگر این بار در کجاست این دلش  
نگیر و باطل این صفات که نظر باز  
بجای تنگ افکندن پادشاهی تباریز  
چشم چشم چو افتاد گرفتار است

کرد و خاندان کینه نظرب مرا  
خانه دیوار سازان برین حاجت  
بعد ازین ای تیره بر سنگان نه هارفت  
بره بر خون که برداشته است  
چشم بد دور هنوز از آن است  
همچو کنگره شهر معموری خراب بقا دست  
تاج و در دم متاع کلام در باز نیست  
بد کن هنگامه سازی بشو و آورده است  
که چون فصل گل آید این دیو میگرد  
شناسه تخته پی موی که سپید کرد  
کاروان بوی صحرای بیا میبرد  
بغیر ازین که گریبان درم چه چار کنم  
که این رخسار جوان بسیار میماند  
تو خواهی بعد ازین در باغ بون این  
تا بکام دل تزیای تو جا بودی مرا  
دخ مجنون آشفته از دیدن محرم مرا  
سیر کردیم این چشم بونی روی دنیا را  
بگل خرم گرفتای بلبلان پرنشانی  
تصرف نیست هرگز در دل آید صحت  
چو مظهر میراد یوسف از آن طبیعت  
حلقه حلقه چو افرو و در غنیمت

عکس خود را تو از من زنده نگذار  
جان دادگاه ای بسکه غریبان درین دیار  
عشق میگفت هم خصیت یوسف پدر  
تاج و درم و از راه دور آورده است  
در دج و می اثر دارد که مرگ کو کون  
کی بهشتی سر آن شوخ می آید فرو  
هزار عمر خدای دمی که من از شوق  
کمن این خلایق ای قیوم می عشق  
ضد کرده بر همین زبنت کند فریاد  
آفتابی رفت ز غنیمت این غم چو گل  
اگر چه بر دل و جانم جدیت مست  
حسرت دردی که خود نشاید او ابر دست  
بر یک خمیازه اندک نسیمی باد میگردد  
با صفت دانشدتهای بسجود و شوم  
نقش نظر جو کیت گذر چشم میوش  
دیوانی را که تقدیرش آب ز نعل گشته  
بچکس بر جامه زیان قل من نکند  
مرگشت مبارز این مرگ این گران  
دخ رنگ فرصتی که چون شنید  
شب بماند که هر سر بای زده است  
چو تو بریده ماکس نگذار و قد می

سبزه افروز جان جان

رو تافتی و کار من تر از من است

یک شک آه نیست که لوح فرا نیست  
خبرش نیست که در مضر لیلی هست  
از برای داغ دل آتش به طور آورده است  
تا پیشانی چو پیشین را بشور آورده است  
بر من نازش نیاز ما زور آورده است  
بنجاک و خون طعم و گوی از برای است  
که این تبیست که خط و صراحت خوان است  
و تو واقعی که چه از ناله عاصی نیست  
آنقدر که امید ام که من کنایه است  
برگر من تو اگر شاد میشوی چه غم است  
بهر جانی توان ناز بسیار داشت  
اگر حرفی بپرند باز دل من تر بود  
که تا سازنده را ناخن بچند تا می ناله  
آخر این مرده همانست که بیمار بود  
برای میکی باغچه کو بوی دهن ارد  
که چه خوشم چون سجات سرخ و انگیز بود  
تا برفش من مجرب در گفت این جهان  
غمشش برای ناله دیگر و ناله کرد  
که گل خرم سرم بوی خامی آید  
شهره دارد که درین خانه پری می باشد

گفتم روم ز کوشش گرد و خیمت مانع  
 نو بهار آمد مرا ز بخیر در گلشن کشید  
 برار تیغ که گزشت تو بهیچ منیست  
 می طبع چید آنکه می سازد عشقم بیدار  
 اسخه من در دستم بهنگامه بر پا میشو  
 انبساط غنچه مخفی نیست که فیض صبا  
 فی بهین تنها ز اعم کامرانی میکند  
 بسکه این نازک نهالان تا تو انم کرده  
 کورنگین تر خط سبز تو رخسار ترا  
 نیست خاک یکسان منت کشش چنانچ  
 وفای جیسا بم آرزو دارد جفاکاری

چشم هرگاه که بر تو دوام بکند

ز صد جا چاک سازد چایه اندازش از خود

تو امی سبج قیامت صاب می پوشی و میترسم

صدای لعل گلگون اگر بشنود و مظهر

کجا صفهای رخ گان را درون دیده جابا شد

نه چون دوست با من چنین چشم پای تو کار

سرمخی گران من بیاورد خرامین

مرا بکارگی از خلق با حق شناسا کرده

ز بس تاراج کردی ملک این عالم را

دل او را بر حم آورد آتیه زانکه زانم

افزیده بود و یا بحسری عصبانیت  
 دوستان امسال کجایم بر لب دورین کشید  
 چه ممکن است که در چشم داد خواه شود  
 دل بهشت دور از برین جهنم میکند  
 گر خدایین است می بینی که خونها میشود  
 دل بجز دوسانی احباب که میشود  
 در دهم از پهلوی مازندگانی میکند  
 بر تن زارم سبک و جی گدانی میکند  
 گلشن تصویر اموا غلبانی میکند  
 خار بر گور غریبان گل فشان می کند  
 که چون رحم خدا بر جی او متصل باشد

دست فریاد مرا دست میگیرد

چو آن صهبای بر زوریکه در دنیا می کشد

خدا حافظ کتانی را که با بش آید باشد

به دیر دن اگر در قید آهس چون شمشیر

مهی از بوریا هم خانه ابل صفا باشد

سرت گرد و همان بهتر که دشمن بر پا باشد

هزاران فتنه بخوابیده را بیدار می سازد

بطبع من کس که هم خشن بسیار سازد

که این دیرانه گانه می خور ازین معصوم سازد

بلی اعجاز عشق است اینک زانمی فرمیکند

کز کز تریت من سته و خوابان گویند  
 بهر اندک و کسب و کسب فراموشی کرد اختیار  
 گرفتار حیات اینها که آن لعل گره گیرم  
 از دوا بر که تو ابر رفت از دلم  
 برون من و چین امسال این جنبست  
 صفای جامه اش شاطره حسرت گریه باشد  
 وسعت مشرب چه دنیا می خنجر بود  
 دل و چشم تر سال بخون استم دیدم  
 باندازی سرای پی دی بر چشم زار من  
 باز نقشش پی یار چسبید بغار من  
 حرفی نداشت نامه بر من از زبان یار  
 میتوان بست آغوش نقش تو با قصور من  
 یاد آن ذوق که مظهر به مرتب کشی  
 بخت شد که از سوز درون من ببار  
 اگر دیدم از غافل شوم خوابد برید آن  
 سر آن خود گردم گشتی چو لعلت بمان  
 چو نگاه حسرت دم دیدن زبان تنگ بود  
 خوشتر از یک از از روزا خود و خیر گری  
 چون خود همسری پیدا کنی یارب بگو  
 در دل گشتی تمام دل ویدی ای بین  
 دمی در دلم و عده داد و شب بختم قصه کرد

خاک گردیده و چشمش گمراشته هنوز  
 داغ دارد و ناقص است فنی بر دانه ام  
 بوی سبزه است این زندگانی همچو قیوم  
 دله می باشد علاج چمن که بیار دلم  
 بوی گل تند است میترسم بشور آید دلم  
 که چنین این اوشانه سویی کمر باشد  
 چون خاک در گردش ساغر جهانی یافتم  
 باینها خون خود را دید و دانسته بخشیدم  
 که با صدیکان چندین امید افتاد کار من  
 آخر گل گرفت صحبت فرار من  
 شترش نیاید از دل امیدوار من  
 تیغ در دستی و در دست دیگر نیز من  
 سینه میسودی و سنگین جگر میسودی  
 که یار سینه ام چون میگذاری دور و بر دار  
 که خوابم را چو محل نیست بخار قطع تعبیر  
 سرای پی ویرسی که کوه چو جان دار  
 مرخین گرفته را گفت که چو خیال دار  
 نمی بر سینه ام بانی دوستی بر کار دار  
 که جادو دل سنگ تو چون بخت تو  
 گریه کرد و مغمزه و دلی اعتباری ای بین  
 چو سبزه را نظر امید واری ای بین

بیک صبح

صبر کردم کشید و شور سر کردم رسید  
از تو تواند بریدن کس با سانی مرا  
از میدی بر قیابان و رسیدی از ما  
تا کی ایندل فکر دروید و ای من  
بجوایم ز جگر و جگر میزند  
قدر وفای من چون اندک بشتم  
ولی دارم خراب زالتفات چشم پرکار  
یاران همه بر خون که مبار و از بیم  
نیاید عشق راز ما و اچه فایده

میرفت و عالمی نخواستن ز بی کسی  
من سیرم آه و عده و دوا چه بکس  
چه لازمست که دنیا قتل من باشی  
پس از گل که رود دلیل گلشن جایی نداز  
بشکی قاصد آه نامه یار از بغل برون  
نهاد بر لب من دست بهر خاموشی  
نی ز بهر آمدن پرسیه ویرانه ام  
بسکه بیکان ترا جذب کند حضور حضور  
من چه نیم نصیب ندی جهان شود  
غباری که نشیند از ره آن ازین کس  
گر درو کند بای تو ای حور زنا  
این درو من است بر منش رحم کند

بانی غیری گیلانی

ندم گیلانی  
نسبتی نمندی  
نظری گیلانی

نسخه  
نسخه

برجی

شکوه کردم رخ شید با سانی  
گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا  
یا چه نصیبم و چه کردی چه دیدی از ما  
از بدای خود چه کردی که زبانی من  
این نیست آن شکیه با فسانه بگذرو  
چندان جفا کند که خود از خود خجل شود  
همه از جوهری ترسند و من از طبع بسیار  
جمعی بسره که کی از این سخن آتی

دار لب تو فایده اما چه فایده

شکم بل فروز کتاب نظر نه است  
فروای نا توان تو فروای دیگرست  
زمانه و سپهری هر روز گاری هست  
بان چشمیکه گل دیرست تو اندر خزان  
که پنداری کشد از سینه خود پندار  
و گر بروی خود آن مست از جفا کار  
به آن پرسی که دیگر از آن نه گزنی  
تیر بر دل نوی و از همه جا خون آید  
آخچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود  
بو باد و صد است و می نمین بر من  
از درودمان که هرگز نماند درو مبار  
از بهر شفاعت تم بای تو فایده

مولانا لطیفی

اگر دم ز شکوه منع دل از خویش را  
 بخرم گریست پیش تو که قدر من گشت  
 شرم نمی آید ز قاصد طفل مجرب را  
 بی سبب آوازی آواز خجسته من است  
 بهمن بس شاید بی اختیار بهامی شاقان  
 و خاکبیز بوقت شهادت او را  
 در وقت تاقدمش هر کجا که می نگرم  
 است لذت ز نظر بازی زیر میکه دو  
 انگیزم در غم و دیشتم گشت شرم  
 خون را چه قدر نظیری خوش باش  
 پاچیم پیش از سرین کونست  
 یار از غم و دست و نظیری بخود  
 زبان طعنه ناکوته از بریدن است  
 در سوختم و گریه تو صد بار در دم  
 قاصد جگر من سوخت چه پیغام و چیده  
 بیز چو کسی سوی تو گیرم سر ز شش  
 چنان کز در و راید اهل تمام اغیار  
 ناظم زبان بخود اگر بنده تو شد  
 سجای تو بخت همایون جان من  
 در خفا و جدت کرمی گفت است

انداختم بزوز جزا کار خویش را  
 خنکرده ام پسند خرید از خویش راه  
 بر سرشش بیندازید مکتوب مرا  
 کرده ام خاطر لسان خویش صد قصیر را  
 که عذر از جانب یوسف بود و جرم از انجار  
 که این دمی است که درهای آسمان است  
 کرشمه امن دل میکشید که جان بخت  
 خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست  
 حال لعل چید میگفتم دلت با و رشت  
 این بس که دعوی از طرف قاتل نیست  
 یاران خبر میداد این جلوه گاه است  
 بچاره دل که هیچکس حاره سانسیت  
 علاج شکوه مارا بجز نشنیدن نیست  
 رفتی و آمدی کسی را خبر نشد  
 دل بود همان خوش که با میدید بود  
 تا ذوق تماشای تو و زدم زنگارش  
 نقان از بلبلان بر سرش چون از رشت  
 خود را فروختن تو بودی و نیست  
 همه از این چنان که آباد که پرویران است  
 در روزگار حال که واسطه  
 چو آنکه بجز بخت از صدر من بایر

ناظمی از  
ناظمی

دل به نزدیکی خلقم گشاده کاش مرا	لحمانه دور تر از خانه غنچه شمشاد
مرا شرمند و در مهرانهای صبا که	که از دوش اگر صبا بریزد و گوید
اقبال ببیند که آن دشمن چنان	اینکی کند با کس و بدخواه نماند
شوخی که رود قهقهه بفرمان بخش	میبالد من بین که با چشم منو پیش
بر دمارا هوس خام زده بر پیر	راه گم گشت به نزدیکی منزل مارا
سبی از کوچه چهره است تا کوچه فدا روشن	که قطع آن رود از نال بر پروانه می آید
شد بسته از زبان در گفت و شنید من	طالع نکر که فضل برآمد کلید من
ز بس که حسن فزود و عیش گدخت مرا	ز من خن ناختم و از ناوشه شاد مرا
صدای سنگ که بشنید میزد	خبر گیر که آواز تیشه و جگر است
سخت می ترسم که من بسیار میخواهم ترا	آرزو خواست لیکن عقیده بخت است
مرا باقی و ما بهتاب باقیست	مارا بهر حساب باقیست
باید از چشم مردم باستانی لازم است	هر کجا عشق است آنجا بدگمانی لازم است
شب بجز شب در گویان است	نیک شب بجز و صند شب خون است
آن قدر جو کن که گرجای	گفته آید کس اعتبار کینند
زلف است و چشم و ابرو و رخسار نیستی	این چند گفته اند که در یک زمانه نیست
بعد مرگم این قدر دانم که خواهی گشت	تا کنه با او و فاعلش فدا داری نکرد
چرا ز نادل مارا بر رخاک کیند	باین تخرده دیگر از تو ان گشت
دل بر کسی توانا نگردیم و زهر سو	فریاد بر آمد که کس دل کسی برد
باور نمی شود که گوی این دل خرب	معصوم ز بخت است که ویرانه کرده اند
دلی گرفتار مدعی بخت باشد	نمی اگر گفته باشند گفته شد
من و فدا و جفا که بخت است	مردم بینید و کار زنگر بر

باز از غمت کلام نری

بسی تامل نری

<p>جان دادن است آسان از اینست          بشنوا ای شوخ که من جمله ترا میگویم          کس نفهمید آن چیز که من فهمیده ام          داشتنیان آن نگاهیم          این راه که در پیشه وسطی</p>	<p>داد او را ایم دل از نا اگر بر سر          و کبر و دل گریختن و خوار شدن          فی ترا من و منی سر و چین فهمیده ام          یارب سر کو چیه که باشد</p>
<p>مرا که چاک زد دست تو در گیر بایست          که بر تو عمر کس اعتماد نتوان کرد          روزی دیدی بی رفتن دل ساخته اند          کسی را و عده ده کور امید بستن باشد          آن هم جویم نیوی و گردان از من و خو          ملک خوبی را بر تو تیغ میداری نگاه          چون عیان باد و دیوار سب گفتم          چشمم جو در خانه ویران شده باز است          مسلمانان ازین غم چاک خواهند زد گریانا</p>	<p>تو خود نگوی و گرد من کرا گیرم          بوعده تو دل خسته نشا و نتوان کرد          حاکم بیدار طبع ازل انداخته اند          ز بهر هم بر لب آمد جان بولم میدهند          کس را به چشم غم جز سایه در پهلوی خود          من ترا می خط مشکین از روی بچو ماه          کی را ز دل خود تو گفتم که پس از من          کتب بتنا می مری و تو تار و ز          مرا بیدار صد و اوست با نیست جانان</p>
<p>آخر چه شد سیر تو شد بنده خدا          خون کرده و در بسته است نگاه          بسوزم به یاری کو بسوزد از کس          زبان بریده مگر آفرین بخشد          ازان گاه که نوعی هیچ خبر نیست          مسکری باین دهنکستان لیست          کفن و سپید خمر خیزنه خود را</p>	<p>بهر خدا نگاه بسوی نجات کن          نیستت بمر دم سرده چشم سپاهش          براه شقی پروانه باشد به نمانی          خدنگ غمزه به نظمی روی و آه کشید          چشمه است که در شمر بولش است          و جد و من باه و از حق چو کجاست          کلام که آن سینه نیمه خود را</p>

زیبایی

زیبایی

افضل نامی  
 به مصوم غافل نامی

زیبایی

غیم کلفی  
 لونی جونی

بخت نمانی



بانی هفتاد و نه

بهر روز از راه

نظر

تا غایت کفری

بسیار حسین با حق

میرا لطف انداز

صادق نظر از برای

تا دم لا یموتی

و از اجاری

تقصی مشدی

و فانی گشت

میرا ای

آمی که دوستی می نهی دل کینی حالت  
چو بینه در بر سر شمشیر کین بر نهی کم  
با خیال گل رخ سرور کفن خواهم کرد

نزدت ما را برادر خود سازان  
همچو دود عیان غم هم طفل شکا

یک دل نغذه است که آتش بخورده  
چو با دلم و مفرام و نافع و ولتی ارد

اگر کو ارب می تو دشتو چشم  
اکشتی دولت هنوز رنگ است

بسکه جان را در دم بسجیل غم  
اکشتی مرا کشته شد از شک عالمی

قضا با دلبران چون با حسن و لایبی را  
بر یون میاز خانه که ذوق امید وصل

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش  
آندی بر سر خاک من شرمنده شدم

آه از آن افعال ز ستم دشمنان  
مرو ز دیده که یادم ز پر کفانست

گفتم غمخوئی یوس و گلی میل کنار  
خوش می کا در حدی ز غمت جان

ای خوش آن دم که گشته بودی شرم  
چاک پیر این تو هستی

ساعتی نشین کنین ذوق و طرب و لذت  
نبودی گر خوش متعلقه با لاله نیکو دم  
تا قیامت عیش و کباب پیرین خود ایم کرد

که نازنا امید می گشته است  
در برکت بهر و محبت با کند

بر وادای فراق خدا افریای را  
که معشوق دیک پرین پییده بخواند

خدا کند که خواب نشناخت و چشم  
بر لوح فرامی نویسم

رنگ بر من میرد و کس جلا دوست  
هر خون که میکنی تو بصد خون بربا

بقدر حسن هر یک که قسمت چو قمار  
بتر ز دیدی نیست که بهیوشی

تا نظر جانبا غیا ز بقید و کشش  
کین زبان از بی قربان تو جان

شکوه جو بر دم برش جانب پیشان گرفت  
اگر روی دوست نمیدان چشم نقصان

یک کف خون بر صد اندیشه با دلم  
در جگر و غمت را و فنی بر سر کند

اوزه و کینه بشمیر تماشا میکرد  
خنده بر بستی تیر بر اینجا میکرد

در جگر

علاجی مکن که زدم خون نیاید	شک از خم پاک کردن چهاصل
باید این کلام جل بر تو مسلم دارد	عالمی از گهی گشتی اگر انصافست
که خندان این سیران خراب بیاید	بر آتش بیل نسیم باز دو گشت
که پندار و من بیاختل هستی دارم	طبیعی که سخنان را در می منت میکند چاره
راه دوری میرود اندیشه زادی مکن	وقت مردن چشم بختا و انگی برین بین
تا هر که بیند نمکند میل سوی او	ای عشق خوار تر کن ازین هم بکوی او
کامروز بگذرم بچه تقرب سوی او	ناصح ملاستم کند من درین خیال
چو گویمت که مکن بشنوی باز کنی	خوش گفتم قصد دل از غمزه عشوه سارنی
شرمی بدار از دل آرزوی ما	قاصد میار بخش جان بهوی ما
بجفا هم نیاز مود مرا	پیش تو فغانباید کرد
جان را لب باده پرستند هم	من دل بفریب چشم مستند هم
وصیت میکنم باشد از من با خبر مشب	ز شیهامی در دارم تب غم شیر مشب
رقیبان اهنائی آستین چشمم مشب	گر در من نشان مرگ ظاهر شد که می نیم
باع نزدیکیست اما طاقت پروا نیست	بلبل گلشن پرستم لیکن سر پا نیست
علاج رنج قافل دوروزه پر میرست	خیزد فیض فضل مزاج اندر عطفان ورنه
با عتقاد که باهی رغبت انگیزست	دلیری که دلم کرد و میکند در وصل
میار و از ادای نگاه نهایت	تو منکری ولیک بمن بهتر با
هر چند ظلم است تمام در این راه	جایی هنوز نیست بدوق و یا عشق
بکشور که در کو دکان خداوند اند	حقوق نعمت صد ساله بیا طفا
نزد دولت حسنی در تو این کار نیاید	فرماندهی کشور دل کار بزرگست
نیز شهنشاه مگرد مکن نبود	امشاید است بودن شیرین بکوی من

نیاز می

دلیل است  
کمال الحسین در این

نغان که میروم و از خواهرم نشسته معلوم  
مسکین که از دست خود بگریه میخیزد  
بگذاشت ز پیش من و غرضش بجا  
تابست جز دل دراره که میخیزد  
در مانده احوال خود و این چه جاج  
بقدر طاقت خود بهر دل نمی دارد

این شام بهر بود ولی چون بید رسید  
در سخن بود بغیری جوهرش دریم  
هر چه میخواست ای کن اکنون سخن گفست  
زود بهر تو ای کاش جان نمی بودم  
هزاران آه از آن خواهر که چون میزدند  
گرخواهشی کند دل شد مرا چه جرم  
من همی میرم اگر نام جهانی شنوم  
تاب تغافل تو ندارم خدای را  
فریاد از آن روز که یاد آرم و میرم

این چنین یکبار از دستم رفته  
بصبر دل نهم اما خوار و دارد  
بهر تو شنیده ام سخنها  
و عده لطف نهانی میکنی  
مرا بهر تو که جهان تسلیم شد  
یک صبر تو که کل جهان

که بعد جوهر تلانی چه لذتی دارد  
بیچاره بهر تو فکر و جفا دید  
پس چید که هرگز نتواند بگفت اوید  
این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد  
این صبر بجز عاشق نظاره که دارد

دل نیست که زنده عالمی دارد  
خاکت بس که روز شد و زنده بهمنور  
شد خجل گفت که احوال تو می پسیم  
تن بخواری داده ام مرد جدائی قیم  
که رشک وصل تو بر این آن نمی بروم  
بامید شفاعت جانب غیار میدیم  
شوشت و صد هزار تنام را چه جرم  
گره جان فتم کار چه خواهم کرد  
حرفی اگر شنیده از ما نهان کن  
حرفی که شب وصل نرسیده ام از تو

رخصت اول از پیشانی بخواه  
که این چنین ستمی بود اما دار  
شاید که تو هم شنیده باشی  
حیاتی اما زبانی میکنی  
در این از تو که این صبر را میدا  
شنیده بهمنور بهر کل آب

مرا و تو غافل

<p>از کید آب میانه صفت خویش را نالاجی و خوار و زبون لبریزت از قهر آبی ز دوست و دشمن است که در خون و زهر و غش و تمام نیست سجده گما می که عاشق را زبیر خویش آواز پای آمدن گریه من است</p>	<p>چون گویم قصه شیرین زبان خویش را از غم و تجربه تو ام بسکه درون لبریزت دیدم آن چشمه هستی که جانش نامند بنام ادبی پروانه و لم سوز و شوغی از بلبل پرده شرم ترا و میکند خندان نیز چو ز صراحی که این جدا</p>
<p>چون بادل خود نمیدانم چو</p>	<p>بیار کسی چگونه سازد</p>
<p>هر که او دیدیم از صاحب دلان در کار او در خوشه نمایانست غالی بودن جات بخود از رشک میگویم که ایت بیخبر باشد روزی که داده بود خطی در میان نبود تا چند شوق گیر و دست را کند</p>	<p>غنچه دست از شاخ و زیر ترخ و درو حید بسان مغرور ادمی که از تو ام جدا ماند سرای میگویم هر کس میرسم اما امروز با تو دعوی دل چون کند حید گشتم خجل و دامن جان و سعی خویش</p>
<p>قطره آب و در آن فکله گوشت</p>	<p>بچه بود که در حبس ای خواهد ماند</p>
<p>ز جان سختی نمرود عاقبت را بکار آمد</p>	<p>بسم الله که هر آتش و غم رفت و یاد آمد</p>
<p>شد فغانها خراب که قدش نهال شد</p>	<p>ماند شان موم که یزد شمع از او</p>
<p>چو از شد نظر هم چشم از جهان بستم که هر عضو تو نگار و که عضو دیگر تنیم که زنده مانم و که در دنیا بشمار از تن بجای ریزه خم تو به شکسته براید عوض روز قیمت شب نهانی را من اگر که چشمم بهتر ازین قوس نیست</p>	<p>بباغ هستی خود چون شکوفه بادم ز سر تا پای همه حسنی و نازی و عجب ز زخم تیغ نیرم و لیک می ترسم شمار بخاز نا با بسم اگر تو بکافی و آبی برهانی خلاص اگر آرد بسم ای جان و ز فراق آمد و دوسوزی</p>

سینه من

نظری مستعد  
سجده گما می

کین خسته اگر دید زید شام بیرون  
 کو کین آخیز در این قوم را بدنام کرد  
 چو بیماری که وقت مرگ ایمان باز نه بیند  
 این سزای آنکه اظهار محبت میکند  
 که در طبیعت عشق این دهر دارد  
 بکشی خنجر و خونریزی و پیر و کهنه  
 دانه ز برق چون بد طعمه است باشد  
 و من خمیه لیلی است که بالا زده است  
 سگ کومش بجا آورد سر آویت  
 تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده  
 تا سوزد عالمی آبی بر آتش میزنی  
 که در غم فزان تو مرگم مانده  
 بدستم که از مرگم دل خوشتر میگردد  
 جان داون کس این دشوار نباشد  
 خون من یزیدی و گویند سزاوار نباشد  
 مبادا دیگری صید تر از خاک برگیزد  
 بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد  
 کی پس از مرگم چای بر کوه رود  
 که بیند لب افغان سینه روزن  
 لکن قدر دنده نمائیم که محفل برود  
 جامی بنده که گوشت حین سبک

امر در روز شش من کن بکلفت  
 عاشقان نامی بجز من در این شهر  
 بهر گام و در عشق من تو نموده  
 دمی ترغیب کن و میقت اینان  
 علاج کسری او قافله است در هیچ  
 آنچنان غره بختی که میان عرصه  
 جور فلک کشد و لاله محنت را شود  
 شکر طوف کلاهش بنظر انقاش  
 بچرخال جاگدشت مشت استخوان  
 مسی جان ندان که در دل مرغ دیده  
 فی کلا بست اینکه بر خسا مهرش  
 یک دیدم تلافی صد سال فرقت  
 درین مدت غم بجان عجب بر خورید  
 گویا تو برون میروی از سینه و گرنه  
 بیدی در همه جانم برام که مباد  
 مشوار حال من غافل که زخم کاری  
 شد عمر گرانی او بر طر نشد  
 آنکه نام زندگانی شمع بود  
 من هم از فریاد خود آرزو میکردم  
 دولت این بود که در یکم بهر گام  
 که ز کینه قفس من بگریخته

نوری خیمه  
 عطر طاهر افکاش  
 فیضی سینه  
 مولانا نسک  
 قاضی خرد استیغ  
 قطعه

نظیر بی راهی مجمل بر دم امرو ز غلط کرم  
بومی بالین ازین سست وفامی آید  
بنی روی تو بر وانه آتش بیکر اغم  
گر در خدمت عمریت می بندم چه قدرم  
چو شوست از دو بیکل سر حرف بگردن  
عمر اگر بقیت بختها کس خواهد شدن  
بدل فکار دارم کلبه بی نهایت از تو  
دو خوش در بینی نه یکجا مثر برم زنده کرد  
آتش افروخته از کاروان امانده ام  
ایمن قدر فیضی که مر این بزمیانی برده ام  
بزمین بر وفرو بخت محتاجا

دل کی بی عشق شد از رحمت حق دور شود  
هر کجا بیهوشی ای شیخ جهان در نظری  
در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشمیت  
هر کس که دست نه بوسه دگر مکرد  
آسمان کو خلعت منت مپوشان بستم  
ای خدنگ اندکی هسته ازین سینه گذر  
نامبر آتا و کنم جان فته است از این  
منبت نای و سر خانه خرابی داری

از عالم عادی ز عمل برهنائی  
بیم مر بخت اگر سیلاب تشریف آورد

مر از سوا می عالم ساخت چشمگر  
کلمه از دست بگری که از دست م  
خو تا این بوی دلی سوخت که دم  
در این قدر درین بختی تم  
سلسله بخت گله را در از گردن  
آن زمان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن  
بکدام امید داری بخت شکایت از تو  
مایسی بودم چاک آفتاده بزم زنده کرد  
همه مان شستند و خاکستر نشینم کرده اند  
ترسم آخر شکار خاموشی کند گو یا مرا

بیزی گردن بخت بقدردن کرد

مرد و راجع ز دریا یکت را اندازد  
چند بیت خرام تو برفت از نگاه  
ویده چون بستی دو عالم را تا شکافی  
فریاد که این آب نمک تشنه زخم کرد  
ز آنکه همچون غمزه تری بس بود پیرانم  
که درین کلبه چو دل غمزه بسیار هست  
حسنی ای قاصد اگر بغیبه و بخت کن  
از در خانه که میگیزی خوشن باشی

چون قبله نما خن ابل فکرت  
گر که گردن بچرخ بگذشت مر و برانما

حسن  
بخت

عالم  
بخت  
بخت

مرد  
بخت  
بخت

علی قیطان که  
از انوشیروان فنا  
ملایق  
مولانا گدای

نورالدین  
ایرجان

سید  
بلای  
ماقت  
موشی  
قاضی

عشق است و هزار بگمانی	بسیار ترا نمی پسندم
بی مری روزگار گذشت	آن کس که پنهان بودی تو گشت
و آنکس که سر نهاد بی پای تو بر پشت	ای که می سی زرق گلزار
گل سر آتش است مانوس ز دُخارا	ناصح زبان کشور که تشکین دهر مرا
منزل دور دست ماند نام دل گما	چنان از پا کنند اهر و آن فتاو میستم
نام تو برد و باعث صد ضطرب شد	نظاره کن در آینه خود را حبیب من
که فردا بر رخیم بکاهم فدای قیامت هم	بر وزیر یکسی بر سر سایه من نیست یا من
اما بشر طر آنکه کردی رقیب من	گلک دیش صبا زان گل عنا کردم
ولی آن هم ندارد و طاق شهنشاه من	بست آینه داد آنکه دلستان مرا
گر بی داشت دلم غم خفیه و اگر دم	نشستم که در خون اشک لاله خون
یکی دو ساخت بلای که بود جان مرا	بنایی زمین سروی که صبار دیش
و چون شمشندی من به کمر بسته خون	قصه جان که در الک است این حال
بفرستادم و گفتم بر یاد بالایش	یک دم که با تو ام بسوی من نظر کن
که من بی سرو بازنده بجان دگر م	صبر من دل و دین عشق دلربایی
سیرت ندیده ام ز خودم بخیر مکن	شود در خواب چون بنیر ما آنکه میمند
چون لشکر شکسته هر یک فاده جانی	آنچه بجای من هر گاه جیامی
که گرد خواب چون بنیر ما بیا بگرد	جز خدنگی کو نشان از غم یارم دهد
حیا کنی ز من شرم از خدای	جز کوی قبول را بنو منزل دیگر
هر که در پهلوی من نشیند از ارم	سیرم ز غم خود نفسی از برم رود
ایم که بود یار و گودل دیگر	
شاید رفتن به من دهم شود	





خانم طاهره زن فراوان سپاس بی پایان حضرت مسیح بشیال مسیح و حیات شایان

اگر تا اربع شریف درون حیف ساگر حقیقت ساج بحر طاقت صیر فی چار سوی غمخانی جوهر

در این کتاب

بقضاء حلاوت حیدر ملتان و قریباً از آنجا حضرت میرزا مظفر جا جان سید علی






فی علی بن ابی حمزة السمرقانی و اما کثیر من اهل بیت علی بن ابی طالب و اما کثیر من اهل بیت علی بن ابی طالب

عشق و محبت و ابرار و مصلحان و نیکو بخت و کاهری و جبر و طبع و خواهر و برادر

اینکه بزرگوار و عظمیٰ خان پسر پادشاه است که او را در جبهه کربلا شهادت داده اند

تھمرو سن ان کیسیر کرید کرید ان کر سچ امور دیکھ کر یمن  
ایسے ایسے سب کے لکھ

وایست که پور و شهر دبیعه در شهر و در میان  
الطباعه که در کماله و در شهر و در میان

<p>  </p>		<p>  </p>
<p>  </p>	<p>  </p>	<p>  </p>

اس

این کتاب می باشد و چون میرزا منظمه عاشقانا را به خط لطف خوانده و نقل می کند

کونست گردیده است حسب یاد قانون بسم الله العیسوی بدون اجازت مقرر البرسی

وہ جو ہرگز نہیں

برای رفع اشتباه خریداران و شنیدن معنی که این کتاب مطبوعه مطبوعه

طبع مصطفیٰ بسبب این مستحکم تر نگین نموده شد بلکه دستخطش هم افزوده شد

العبد

عبدالله بن محمد







